

رمان | داستان امروز | ۵



سپهر

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”رقص با گربه‌ها  
مهرداد صدقی  
انتشارات: سپیده باوران“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”به آبی آسمان زندگی،  
پدر“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”سرآغاز

مادر، از زمانی که در رجمش هفت‌ماهه بودم، بر اثر تصادف به  
کما رفت و یازده سال و شش ماه تمام باردار ماند. پزشک‌ها  
گفته بودند که در صورت تولد من، جفتمان خواهیم مُرد؛ و به  
همین خاطر اجازه ندادند به‌موقع ترخیص شوم. همین مسئله  
باعث شد تا دوران کودکی را - که می‌توانست از شیرین‌ترین  
سال‌های عمرم باشد - در زندان رحم به سر ببرم؛ یک محکومیت  
کاملاً اجباری!

از سال‌های اول چیز زیادی به خاطر نمی‌آورم. اما کم‌کم که  
بزرگ‌تر شدم به صحبت‌های پزشک‌ها، گفتگوهای پدرم با آن‌ها  
و از همه مهم‌تر، به صحبت‌های خصوصی پرستارهای کشیک  
گوش می‌کردم. می‌دانستم چه کسی وسواس دارد و شوهر  
کدام یک، مرد شکاکی است. تقریباً می‌توانم ادعا کنم  
هیچ‌کس به اندازه من در جریان جزئیات نحوه عاشق‌شدن و  
نهایتاً ازدواج یکی از دکترها با

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”پرستار مادرم قرار نداشت. بعضی وقتها که صحبت‌هایشان خصوصی می‌شد، گلویم را صاف می‌کردم و سروصدا راه می‌انداختم. اما اگر صحبت‌هایشان خیلی خصوصی می‌شد، مجبور بودم لگد بزنم تا بفهمند تنها نیستند. بعضی وقتها هم مادر برای اینکه حواسم را پرت کند، به کسی فکر می‌کرد تا فکر من هم مشغول شود. به اصطلاح، مغزم را دنبال نخودسیاه می‌فرستاد. با اینکه پدرم را از نزدیک ندیده بودم، هم صدایش را می‌شناختم و هم می‌دانستم چه شکلی است. حتی قیافه و صدای دیگران را هم می‌شناختم؛ چون با ذهن مادر در ارتباط بودم و به تمام خاطراتش دسترسی داشتم. البته فقط کسانی را می‌شناختم که مادر قبل از به کما رفتن، آن‌ها را دیده بود؛ وگرنه چهره‌های جدید، قابل شناسایی نبودند. ضمناً از طریق ذهن مادر بود که می‌دانستم پدر از چه غذایی خوشش می‌آمده؛ شب“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”عروسی‌اش چه لباسی پوشیده و چقدر در رانندگی دست‌فرمانش بد بوده است؛ همان عاملی که باعث شده بود ما به آن روز بیفتیم.

گاهی وقت‌ها که دلم می‌گرفت و یا به خاطر تکان‌هایم مورد شماتت مادر قرار می‌گرفتم، می‌خواستم داد و بیداد راه بیندازم تا مرا بیرون ببرند؛ اما وقتی مادر ملتمسانه از من می‌خواست سروصدا نکنم، تا راحت‌تر بتواند بخوابد، منصرف می‌شدم. مادر که می‌فهمید ناراحت شده‌ام، برایم قصه می‌گفت. تقریباً تمام کتاب‌هایی را که خوانده بود مرور می‌کردیم. گاهی اوقات یادش می‌رفت چیزهایی را برایم تعریف کند و یا از جزئیات به آسانی می‌گذشت؛ اما من که بارها و بارها در ذهنش آن‌ها را مرور کرده بودم، می‌فهمیدم که مغزش خسته است و به خواب احتیاج دارد؛ وگرنه چه دلیلی دارد که یک مادر بخواهد فرزندش را دست‌به‌سر کند؟

بزرگ‌تر که شدم، هر وقت مادر می‌خوابید خودم را”

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”با شطرنج ذهنی مشغول می‌کردم. بازی بی‌سروصدایی بود. فقط گاهی اوقات که بدجور به خودم می‌باختم، ممکن بود چِرزنی راه بیندازم و بازی را به هم بزنم. مادر که از سروصدایم بیدار می‌شد، فوراً صفحه شطرنج را از دسترس ذهن من دور می‌کرد و آن را کنار خاطرات مربوط به گربه‌ها می‌گذاشت؛ چون می‌دانست که از آن‌ها می‌ترسم.

اگر بدون اجازه سراغ خاطرات مادر می‌رفتم، حسابی دعوایم می‌کرد. آنقدر صحنه جشن تولد دختر دوستِ مادر را مرور کرده بودم که دیگر کیفیتش پایین آمده بود و به تصاویری مبهم بدل شده بود. علت علاقه‌ام به آن جشن تولد، چهره دوست‌داشتنی دخترکی بود با گل سر قرمز، موهای بلوندی که دم اسبی بسته شده بودند و چشمانی عسلی....

می‌دانستم که چند ماهی از من بزرگ‌تر است، چون در همان شب جشن تولدِ دوسالگی‌اش بود”

”که ما تصادف کرده بودیم...  
اواخر میهمانی، قبل از اینکه کادوها را باز کنند، پدر در حالی که چند برگه یادداشت در دست دارد، با عجله به دنبال مادر می‌آید و پس از نشان دادن برگه‌ها، از او می‌خواهد به خانه برگردند. قبل از رفتن پدر و مادر، دخترک چشم‌عسلی در حالی که ناراحت است، زیر گوش مادر چیزی زمزمه می‌کند. مادر سری تکان می‌دهد و او را می‌بوسد. پدر هم در حالی که با خودکار، یادداشت‌هایش را مدام خط می‌زند و اصلاح می‌کند، از دخترک خداحافظی می‌کند و به او قول می‌دهد، نگذارد اتفاقی بیفتد. ظاهراً چیزی برای او می‌نویسد، اما از آن زاویه‌ای که مادر ایستاده و من از نگاه او این صحنه را بازبینی می‌کنم، نمی‌توانم ببینم پدر برای دخترک چه نوشته است. نمی‌دانم دخترک با ناراحتی به مادر چه می‌گوید که مادر به او پاسخ می‌دهد «می‌گویم مواظب باشد.»



”دخترک، کادوها و یادداشت پدر را برمی‌دارد و بدون توجه به بقیه میهمان‌ها به اتاق پشتی می‌رود. من قبل از اینکه بفهمم توی کادوها چیست، پدر و مادر را در جاده، سوار بر ماشین می‌بینم. و بعد، دقیقاً در ساعت ده‌ونیم شب، ناگهان چیزی جلوی ماشین می‌پیچد و کنترل ماشین از دست می‌رود... آن گربه لعنتی! نمی‌دانم چرا مادر هیچ‌وقت به من نمی‌گفت دخترک به او چه گفته. حتی نمی‌دانم منظور مادر از اینکه گفت مواظب خواهد بود، چه بوده. هر وقت می‌خواستم در این زمینه بیشتر بدانم، حال مادر وخیم‌تر می‌شد و مجبور بودم جلوتر بروم. مادر حتی اجازه نمی‌داد صحنه تصادف را ببینم. می‌گفت «دلخراش است.» « برای همین، از یادآوری صحنه‌ای که گربه ناگهان جلوی ماشین پریده بود، جلوتر نمی‌رفتیم. اما می‌دانستم که پدر در حالی که با مادر سر چیزی بحث می‌کنند، با دیدن گربه و

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”شبح یک چیز مبهم، کنترل ماشین را از دست می‌دهد و به درخت می‌کوبد. شاید ترس و نفرت من از گربه‌ها از همین صحنه شروع شده باشد.“

\*

هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، دوست داشتم راجع به دخترک چشم‌عسلی بیشتر بدانم. اما حال مادر اجازه نمی‌داد ذهنم در این زمینه با ذهنش گره بخورد. علاقه بیشتر من به کنجکاوی درباره این موضوع باعث وخیم‌تر شدن حال او می‌شد.

\*

آن روزها وقتی که خیلی گرسنه می‌شدم، سِرْم آب قند حالم را حسابی جا می‌آورد. به علت همین مصرف محدود مواد غذایی بود که رشد جسمی‌ام به کندی صورت می‌گرفت. اما چون ذهن مادر، بر عکس ذهن من، در حال استراحت بود، مغزم کامل و طبیعی رشد می‌کرد و حتی گاهی اوقات این من بودم که به جای او تصمیم می‌گرفتم،

”به خصوص در مواقعی که هوس آب قند می‌کردم. همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شدم، دیگر کمتر به حرف مادر گوش می‌کردم. من دیگر بزرگ شده بودم و ذهنم چیزهای تازه‌تری می‌خواست. اما ذهن مادر خسته‌تر از همیشه بر روی دایره تکرار افتاده بود. داستان‌های تکراری، خواب‌های تکراری، اشخاص تکراری، بازی‌های تکراری و...

تقریباً هیچ چیز نو و تجربه‌نشده‌ای وجود نداشت. همیشه جشن تولد در جایی که دوست داشتم ادامه پیدا کند، قطع می‌شد. بعضی خاطرات نصفه‌کاره تمام می‌شدند و آن خاطراتی هم که آخر داشتند، هیچ‌وقت اولشان معلوم نبود. مثلاً علی‌رغم اینکه تمام خاطرات کودکی مادر را مثل کف دستم می‌شناختم، اما اصلاً نمی‌دانستم پدر قبل از قایق‌سواری و آشنایی با مادر کجا بوده و چه می‌کرده است. تنها چیز جدید متعلق به مسائل مالی بود...“

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”با یادگیری ریاضیات، تمام صحنه‌های مالی متعلق به مادر را به دقت بازبینی کردم و با شمارش ذهنی پول‌های مادر، فهمیدم یک نفر در کودکی از پول‌های قلکش کش می‌رفته است. همه چیز را که کنار هم گذاشتم؛ دیدم کار دایی است. البته مادر زیر بار نمی‌رفت و نمی‌خواست قبول کند حساب و کتابش با هم نمی‌خواند. اعتمادی را که مادر به دایی داشت، من نداشتم؛ حداقل بر اساس فرضیاتی که خود مادر به من داده بود.

\*

در سال یازدهم، رفت و آمدهای پدر به بیمارستان بیشتر شد و می‌دانستم که خبری است. مادر نگران بود. من دیگر قادر به تحمل نبودم و با خودم می‌گفتم هر چه بادا باد. هر دو از آن وضعیت خسته شده بودیم. اما مادر کمی می‌ترسید. حق هم داشت. صحبت‌های پزشکان را شنیده بود که شاید فقط یک نفر زنده بماند؛ یا من یا او. هر دو حالت

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”برای جفتمان دردناک بود...“

همزمان با بیشتر شدن جنب و جوش ها، از بیرون سروصدای زیادی به گوش می‌رسید و نمی‌دانستیم منظورشان من هستم یا مادر:

«علایم حیات!»

\*

مادر ترجیح می‌داد در همان حال بمانیم و او همچنان استراحت کند. می‌گفت یک عمر زحمت کشیده و حالا وقت خواب است. موافق نبودم. به او می‌گفتم که چون چشم‌انتظارانی دارد، بهتر است که به زندگی واقعی برگردد. تعارف نمی‌کردم. به او بیشتر از من احتیاج بود. حداقل به خاطر پدر. حرفم را به حساب تعارف می‌گذاشت...

روز به روز حالمان بدتر می‌شد. جیره غذایی دیگر کفاف مرا نمی‌داد. طعم همه غذاهای بیرون برایم فقط جنبه ذهنی داشتند و خیلی دوست داشتم طعم واقعی آن‌ها را خودم احساس کنم، نه از طریق

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”یک ذهن واسطه. مادر سعی می‌کرد بیشتر غذایش را به من بدهد و به خاطر ضعف جسمی، مدام به خواب می‌رفت.

\*

«علایم حیات!»

\*

در یکی از روزها و یا شب‌ها، با شنیدن صداهای بیرون، احساس خفگی کردم و سرم گیج رفت. نفسم چنان به شماره افتاد که خون بالا آوردم. مادر که نمی‌خواست از دست رفتن مرا ببیند، خود را به خواب زد. در حالی که صداها گنگ‌تر و نفس‌هایم سنگین و سنگین‌تر شدند، ناگهان با شنیدن صداهای عجیب و غریب، از حال رفتم...

\*

«علایم حیات!»

\*

پزشک گفت وضعیتم کمی غیرطبیعی است، چون“

”بر خلاف تصور او تا حدودی طبیعی‌ام! البته فقط تا حدودی، وگرنه باز هم موارد غیرطبیعی داشتم. مثلاً اینکه در لحظه تولد اصلاً گریه نکردم و با تعجب داشتم به محیط اطراف نگاه می‌کردم تا تفاوتش را با ذهنیات مادر مقایسه کنم.

پدر از آنچه تصور می‌کردم خیلی پیرتر بود. به مادر نگاهی انداختم. کاش نمی‌ترسید و با من همراه شده بود. زنده مانده بود؛ اما همچنان در کما به سر می‌برد. از اینکه نتوانستم با او خداحافظی کنم ناراحت بودم. یکی از پرستارها به طرفم آمد تا بغلم کند. اما از او عذرخواهی کردم و گفتم «خودم می‌توانم راه بروم.» به کمک نیاز داشتم، اما چون لخت بودم احساس خوبی نداشتم. ملحفه‌ای را به دور خودم کشیدم و خواستم از تخت پایین بیایم. با اولین گام خوردم زمین. اما ترجیح دادم غرورم را زیر پا نگذارم. به همین خاطر گفتم «دارم دنبال لباس‌هایم»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”می‌گردم. «

پرستار پرسید: «حالا چرا در زیر تخت دنبال لباس می‌گردی؟»  
گفتم: «چون دنبال لباس زیرم هستم.»

پدر خندید و مرا در آغوش گرفت. با عصبانیت گفتم: «باز هم  
که سیگار کشیدی!»

پرستاری که وسواس داشت، نگاه تندی به پدر انداخت و مرا از  
او گرفت تا بدنم را بشوید. نمی‌دانم چرا وقتی داشت مرا  
می‌شست، ناگهان با نگاه تندی مرا رها کرد. تمام پرستارها با  
هم پچ‌پچ کردند و رویشان را از من برگرداندند. برایشان توضیح  
دادم که بزرگ‌تر از سنم هستم.

پدر سعی کرد موضوع را عوض کند. فوراً مرا خشک کرد و  
لباسی به تنم پوشاند. لباس قشنگی بود. گفتم این لباس برای  
مصاحبه‌ام است. ظاهراً بیرون از آن اتاق خبرنگارها صف  
کشیده بودند. در آن شرایط اصلاً حوصله آن‌ها را نداشتم.  
برایشان جالب”



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”بود که هیچ شکایتی از گربه دستگیر شده ندارم. سفارش خود مادر بود. از آن‌ها خواستم به جای مصاحبه با من، بروند سراغ همان چیزهایی که خواننده بیشتری دارد: بازار بورس، قیمت نفت، افزایش بودجه‌های نظامی و زندگی خصوصی ستاره‌ها. مطمئن بودم این چیزها برای مردم مهم‌تر است.

با پدر به خانه برگشتیم. پس از این همه سال، حسابی دلتنگ مادر شده بود و حالا وقتی می‌دید جزئی از او به منزل آمده، خوشحال بود. البته خوشحال خوشحال که نه. می‌شد از چهره‌اش فهمید که جای خالی مادر را بیشتر از همیشه حس می‌کند. ترجیح می‌داد همه اعضای خانواده در کنار هم باشیم. آیا روزی مادر به ما ملحق خواهد شد؟

مادربزرگ شام درست کرده بود. پدر، ما دو نفر را به هم معرفی کرد. به رویش نیاوردم که از مدت‌ها قبل او را می‌شناختم. حسابی گرسنه بودم و

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”اشتهایم به اژدها تبدیل شده بود. تمام سفره را خوردم. پس از سال‌ها غذای مجازی، این اولین غذای حقیقی داغی بود که می‌خوردم و ولع زیادی برای خوردنش داشتم. شاید برای همین مادر بزرگ زیر لب به پدر گفت که باید در زمینه آداب معاشرت با من کار کند. بعد از خوردن شام، پدر طاقت نیاورد. چند برگ کاغذ و گوش‌ماهی‌اش را برداشت و رفت روی بالکن. در حالی که داشت با گوش‌ماهی به صدای دریا گوش می‌کرد، به آسمان چشم دوخت. چند خطی نوشت و باز دوباره به آسمان نگاه کرد. اشکش را دیدم. فکر کنم بین ستاره‌ها مادر را می‌دید...  
\*

از پدر راجع به دخترک چشم‌عسلی پرسیدم. ادعا کرد چیزی به خاطر نمی‌آورد. وقتی از بالکن به داخل خانه برگشت، در اتاقش را بست و تا چند

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”هفته حتی برای خوردن چیزی، بیرون نیامد. فقط و فقط صدای کارکردن ماشین تحریر بود که نشان می‌داد او زنده است.“  
\*

در یک‌ماهگی روزنامه می‌خواندم. در سه‌ماهگی تمام آثار شکسپیر را به خاطر علاقه‌ای که مادر به آن‌ها داشت، دوباره خواندم. با آنچه از او شنیده بودم کمی فرق می‌کرد. در داستان‌های مادر، هملت هیچ‌وقت نمی‌مرد و رومئو و ژولیت هم به خوبی و خوشی با هم ازدواج می‌کردند. شاید به این خاطر داستان‌ها را تغییر داده بود که نمی‌خواستند در آن شرایط روحیه من خراب شود. شاید هم به خاطر روحیه خودش.

در چهارماهگی یاد گرفتم که سر نوشابه را با قاشق باز کنم. در پنج‌ماهگی از آنجایی که پاهایم هنوز ضعیف بودند، مادر بزرگ به من تمرین‌های جسمانی می‌داد. سر ظهر وقتی همه خواب بودند،

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”مرا به کوچه می‌برد و بعد از اینکه زنگ خانه‌ها را می‌زد، به من می‌گفت «فرار کن!» بازی مهیجی بود. وقتی صاحبخانه در را باز می‌کرد، توی کوچه فقط پیرزنی را می‌دید که عصازنان و به سختی راه می‌رود و زیر لب بر مردم آزار لعنت می‌فرستد - مادر، ندیدی کی زنگ خانه را زد؟ - فکر کنم یک پسرۀ خیرندیده بود که از این طرف فرار کرد. عجب آدم‌هایی پیدا می‌شود. به بچه‌شان تنها چیزی که یاد نداده‌اند، شعور است.

در شش‌ماهگی فهمیدم سایه پدر آبی، سایه مادر بزرگ صورتی گلدار و سایه خودم تا حدودی سفید است. در هشت‌ماهگی تمام دندان‌های شیری‌ام، در هنگام جویدن آدامس کنده شد. مادر بزرگ که تنها دوست و همبازی دوران کودکی‌ام بود، دلش به حال سوخت و از آن به بعد، هر شب بعد از این که دندان‌های مصنوعی‌اش را با آب لیوان می‌شست، آن‌ها را به من می‌داد تا در

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”دهانم بگذارم و برایش قصه تعریف کنم. من هم تمام قصه‌ها را با پایانی خوش برایش می‌گفتم، مثل مادر. هرچه قصه شیرین‌تر بود، مادر بزرگ بیشتر کیف می‌کرد. طفلکی چون مرض قند داشت، هیچ‌وقت کسی برایش قصه شیرین نگفته بود. مادر بزرگ، داستان دخترک چشم‌عسلی را خیلی دوست داشت. این تنها قصه‌ای بود که با توجه به روحیه‌ام همیشه حرف‌ها و ماجراهای تازه‌ای برای تعریف کردن داشتم. اگر دلم گرفته بود، داستانم احساسی از آب در می‌آمد. اگر شیر خوردن بچه‌ای را در دامن مادرش می‌دیدم و حرصم در می‌آمد، برایش داستان قهر دخترک را با فرار به سرزمین گربه‌ها و انتقام‌کشی گسترده به پایان می‌رساندم. اگر با بی‌پولی مواجه بودیم، دخترک، شاهزاده‌ای می‌شد که تمام اموالش را به پسر بی‌نوا و فهمیده می‌بخشد تا با هم عروسی کنند. پسر هم با اموال بی‌پایانش مخارج عمل زیبایی مادر بزرگش را تأمین“

”می‌کند، تا او مانند مانکن‌ها جوان شود و دل از همه ببرد. مادر بزرگ این قصه را از بقیه بیشتر می‌پسندید. وقتی که هر دو احساس تنهایی می‌کردیم، قصه‌ام این طوری می‌شد که پری دریایی کوچکی در دریا، سنگ صبور و مونس یک قایق‌سوار تنها می‌شود؛ مثل پدر و مادر...  
از عالم قصه‌ها که بگذریم، تصمیم گرفته بودم بزرگ‌ترین انگیزه آمدنم به دنیا را عملی کنم: پیدا کردن دخترک چشم‌عسلی و پرسیدن راجع به چیزی که به مادر گفته بود.“

## ”مهدکودک

سروصدا آنقدر زیاد بود که با ترس از خواب پریدم. پدر از پنجره داشت به بیرون نگاه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. با نگرانی از او پرسیدم «چه شده؟» بدون اینکه نگرانی‌اش را پنهان کند، گفت: «گربه‌ها بدون اعلام قبلی بمباران را شروع کرده‌اند.» پدر این را گفت و شروع کرد به نوشتن. از من هم خواست بی‌اجازه او بیرون بروم. من هم بلافاصله گفتم «چشم» و از خانه خارج شدم تا ببینم چه خبر است.\*

هیچ‌کس بدون چتر و جلیقه ضدگلوله نمی‌توانست بیرون برود. تنها بچه‌ها بودند که با خیال راحت به بیرون می‌رفتند و بازی می‌کردند، چون جثه‌شان از گلوله‌ها کوچک‌تر بود. شهر به دو دسته تقسیم شده بود: بچه‌ها و

”بزرگ‌ترها. بچه‌هایی که مدام بازی می‌کردند و بزرگ‌ترهایی که توی خانه فقط روزنامه می‌خواندند. بچه‌ها آنقدر جست‌وخیز می‌کردند که هر روز مصرف شیرشان بیشتر می‌شد. بزرگ‌ترها هم آنقدر مشغول خواندن روزنامه و تماشای اخبار بودند که به این اساسی‌ترین نیاز بچه‌ها بی‌توجهی کردند. البته کار دیگری هم در آن شرایط نمی‌شد انجام داد، چون شیر گیر نمی‌آمد. راستش بحران از همین جا شروع شد... زیر باران گلوله، بچه‌ها در مهد کودک اصلی شهر جمع شدند و خود را برای اعتصاب عمومی آماده کردند. نمی‌دانم پلاکاردها و اعلامیه‌ها را چه کسی به آنها داده بود. خود بچه‌ها که سواد نداشتند و نمی‌دانستند روی تمام پلاکاردها به جای بیانیۀ اعتصاب مربوط به بحران شیر، فقط چند آگهی تجاری راجع به وسایل جلوگیری‌کنندهٔ ازدیاد نسل نوشته شده. یکی دو بار به بچه‌ها تذکر دادم، اما“



## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”وقتی دیدم دارند به من اتهام خیانت می‌زنند، بی‌خیال شدم. کودکی که صدای جیغش از بقیه بلندتر بود، از گهواره خود بالا رفت و آغاز اعتصاب را رسماً اعلام کرد. همه هورا کشیدند. آنهایی که مشغول خوردن پستانک بودند، فقط دست زدند و جغجه‌هایشان را تکان دادند. آنهایی که وضعشان خوب بود و شیر می‌خوردند، پس از خوردن شیر، شیشه‌های خود را که دیگر خالی شده بود، شکستند. آنهایی هم که امکاناتی برای اعتراض نداشتند، با خیس کردن پوشک خود، به جمع معترضین پیوستند.

بزرگ‌ترها از طریق روزنامه اخبار اعتصاب بچه‌هایشان را پیگیری می‌کردند. آنهایی هم که سواد نداشتند، اگر خوابشان نمی‌آمد، بعد از تماشای سریال‌های شبانه اخبار را می‌شنیدند. گاهی هم در رستوران‌ها دور هم جمع می‌شدند و پس از بحث راجع به افزایش قیمت زمین و

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”گران شدن قطعات پدکی اتومبیل، نسبت به رفتار نابخردانه بچه‌هایشان اظهار تأسف می‌کردند و آن را ناشی از اهمال زن‌ها در تربیت صحیح کودکان می‌دانستند. البته زن‌ها هم بعد از اینکه با هم راجع به آخرین مدل پالتوی پوست خربزه صحبت می‌کردند، مردها را به بی‌توجهی نسبت به امور خانواده و فرزندانشان متهم می‌کردند.

خانواده ما خودش را درگیر اعتصاب نکرده بود. پدر به جای گوش کردن به اخبار، در اتاقش را می‌بست و همزمان با شنیدن صدای امواج دریا، کتاب می‌نوشت. گاهی هم به مادر سر می‌زد. مادر بزرگ هم علاقه‌ای به اعتصاب نداشت، اما برای اینکه بچه‌ها مریض نشوند، سوپ درست می‌کرد و به لک‌ها می‌داد تا برایشان ببرند. من هم علاقه‌ای برای پیوستن به جمع معترضین نداشتم، چون هم بچه بودم و هم نبودم. تنها خطری که مرا تهدید می‌کرد، بزرگ شدن جثه‌ام نسبت به گلوله‌ها بود.“

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”با مبتلا شدن چند نفر از بچه‌ها به زردی، اوضاع وخیم‌تر شد. معمولا آن‌هایی که رنگ و رویشان زرد می‌شد، به عنوان افراد باشهامت برای بقیه سخنرانی می‌کردند. چون هنوز حرف‌زدن بلد نبودند، صحبت‌هایشان نامفهوم بود. اما بقیه می‌دانستند که در کجای سخنرانی باید جیغ و داد راه بیندازند و حمایتشان را اعلام کنند. بعد از سخنرانی و گریه دسته‌جمعی، نوبت تقسیم پستانک‌ها بود. پستانک قرمز و آبی طرفدار بیشتری داشت و سرشان همچین بفهمی نفهمی درگیری پیش می‌آمد. در یکی از روزهایی که یادم رفته بود بزرگ شده‌ام، بدون چتر از خانه خارج شدم. متأسفانه یکی از گلوله‌هایی که مستقیماً از طرف ابر به سمت من می‌آمد، باعث شد تا انگشت کوچکم را برای همیشه به گربه‌ها بسپرم. خونریزی قطع نمی‌شد. یاد دوران رجم افتادم که تنها غذایم خون بود. تا“

”انگشتم را مکیدم، حالم به هم خورد. در همان حال، گربه‌ای را دیدم که موزیانه داشت به سمتم می‌آمد. خیلی ترسیده بودم. قبل از اینکه بتواند کاری کند، ضربات عصای مادر بزرگ بر سرش فرود آمد. گربه فرار کرد و در آغوش مادر بزرگ از حال رفتم.\*

با شنیدن صدای وحشتناکی به هوش آمدم. احساس کردم زمین به شدت می‌لرزد. مادر بزرگ مرا زمین گذاشت تا بتوانم راه بروم. آینه زهوار در رفته‌اش را درآورد تا موها و گونه‌هایش را تمیز کند. جای چنگال گربه روی گونه‌اش مانده بود. خودش را مرتب کرد، چون به قول خودش نمی‌خواست مردم درباره او فکر بد کنند. زیر باران گلوله، می‌توانستم شبیح اسب چوبی بزرگی را تشخیص دهم که به سمت مهد کودک در حال حرکت بود. بچه‌ها که تا به حال اسباب‌بازی‌ای به آن بزرگی

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”ندیده بودند، با جیغ و داد و شادی بسیار، در مهد کودک را باز کردند. همه برای بازی با آن بی‌تابی می‌کردند. چند نفر داشتند دنبال سوراخی در اسب می‌گشتند تا در آن سکه بیندازند و سوارش شوند. می‌دانستم که آخر قصه چه می‌شود، چون مادر مشابه آن را برایم گفته بود. در حالی که به خاطر انگشتم از درد به خود می‌پیچیدم، با مادربزرگ به طرف خانه برگشتیم. برای اولین بار اخبار را نگاه کردم. وقتی همه بچه‌ها از بازی با اسب چوبی خسته شدند و خوابشان برد، توسط بزرگ‌ترهایی که توی اسب قایم شده بودند، دستگیر شدند.

در دادگاه مشترک بچه‌ها و بزرگ‌ترها، فقط خانواده ما به عنوان متهم شناخته شد. من به خاطر خواندن پیام‌های بازرگانی مندرج بر روی پلاکاردها؛ مادربزرگ به خاطر تجهیز، پشتیبانی و کمک‌رسانی به نیروهای آشوبگر؛ پدر به جرم گوش کردن به امواج بیگانه و مادر هم به خاطر

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”تلاش برای اعتصاب غذا. سهمیه شیرم را که بین بچه‌ها توزیع کردیم، تبرئه شدیم. بمباران، همان طور که بدون علت شروع شده بود، بدون علت هم خاتمه یافت. فقط قیمت شیرخشک بالاتر رفته بود که آن هم بدیهی بود، چون باید از سرزمین گربه‌ها وارد می‌شد.\*

پدر بعد از یک ماه که از اتاق بیرون آمد، داستانش را برایم خواند. در تمام لحظاتی که او از داستان مهد کودک برایم می‌گفت، من در لابه‌لای خط‌ها در جستجوی دخترک چشم‌عسلی بودم تا مبادا در آن بمباران بلایی سرش آمده باشد. فکر کردم شاید بهتر باشد این موضوع را با پدر در میان بگذارم تا در ماجراها علایق مرا هم در نظر بگیرد. وقتی به پدر گفتم می‌خواهم هر طور شده دخترک چشم‌عسلی را پیدا کنم، در چشم‌هایم خیره شد. نمی‌دانستم عصبانی شده و یا نه. چیزی از چشم‌هایش نمی‌شد

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”فهمید. از من خواست که دیگر اسم او را بر زبان نیاورم. گفتم «چرا؟» انگار داشت ادامه داستانش را در چشمان من می‌خواند. نمی‌خواست چیزی بروز دهد. پرسید: «مگر از گربه‌ها نمی‌ترسی؟»

جوابش را ندادم، چون خودش جواب می‌دانست. چشم‌هایم را بستم و پس از چند لحظه باز کردم. پدر رفته بود. از جوابی که به من داده بود، سر در نیاوردم؛ اما می‌دانستم که حتماً منظوری دارد. شاید فقط وقتی می‌توانم به دنبال دخترک چشم‌عسلی بروم که بزرگ شده باشم و بزرگی یعنی روزی که دیگر از گربه‌ها نترسم.

پدر برگشت تا چند خط دیگر بنویسد. مادر بزرگ در حالی که روی دوچرخه ثابت نشسته بود، با شدت رکاب می‌زد. خیس عرق شده بود. با عصایش آنقدر تند رکاب زد که دوچرخه ثابت کم‌کم داشت به حرکت می‌افتاد. مادر بزرگ از خوشحالی خندید و دندان مصنوعی‌اش افتاد. دندانش را به او دادم و از

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”پشت دوچرخه گرفتم تا متوقفش کنم. می‌ترسیدم مادر بزرگ زمین بخورد و دوچرخه طوریش بشود. پدر از اتاقش برگشت. لای برگه‌هایی که در دستانش بود، می‌شد چیزی شبیه به یک قوطی کنسرو را تشخیص داد. قوطی کنسرو را بالای تاچه گذاشت و گفت: «برای روز رفتن.» از جمله پدر باز هم سر در نیاوردم، چون حواسم به دوچرخه بود. انگار داشت از زمین کنده می‌شد تا مرا هم با خود ببرد. دوچرخه ثابت که به راه افتاد، تمام برگه‌های پدر توی هوا پخش شدند و صدای افتادن و قل‌خوردن قوطی خالی کنسرو به گوشم رسید.

پدر همچنان داشت برگه‌هایش را جمع می‌کرد که ما از پنجره به سمت بیرون پرواز کردیم. پرواز با مادر بزرگ در میان ابرهایی که مانند لپخند مادر شده بودند خیلی لذت‌بخش بود. از آن بالا، پدر را می‌دیدم که قوطی کنسرو را دوباره روی تاچه



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”می‌گذارد و برای ما دست تکان می‌دهد.  
جوری که از روی دوچرخه نیفتم، برایش  
دست تکان دادم.  
پدر، برگه‌هایش را زیر بغلش زد و به  
سمت بیمارستان رفت تا یادداشت‌های  
تازه‌اش را برای مادر بخواند. حدود دوازده  
سال کارش همین بود...”

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

«سگ» سال تنهایی

یک

دایی همیشه از من کینه داشت. کینه او به اولین برخوردمان برمی‌گشت. اما نمی‌دانست که کینه من نسبت به او خیلی قدیمی‌تر از این حرف‌هاست، یعنی زمانی که در رحم مشغول بازشماری ذهنی پول‌های قلک مادر بودم. روزی که برای اولین بار دایی را از نزدیک دیدم، تازه از زندان آمده بود. یک جعبه شیرینی خریده بود و به من تعارف کرد. ماجرای پول‌های قلک مادر و شیرینی‌های مسروقه دوران بچگی‌شان جلوی چشمانم آمدند. به طعنه و با صدای بلند گفتم: «از قدیم گفته‌اند که تخم مرغ دزد، شتر دزد می‌شود. اینها را با پول‌های قلک خریدی؟» در محاسبات خودم کمی اشتباه کرده بودم. نمی‌دانستم دایی به خاطر سرقت به زندان نیفتاده، بلکه خودش زندانبان زندان است. هرچه»

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”عذرخواهی کردم، فایده نداشت.

چند ماه بعد، دایی ما را برای شام به خانه‌شان دعوت کرد. پدر به بهانه نوشتن نیامد. مادر بزرگ هم برای کلاس بدنسازی وقت قبلی داشت و نتوانست بیاید. بالاچار تنها رفتم. وقتی که در را باز کردم، سگ بزرگی برایم پارس کرد. حسابی ترسیدم، چون فکر کردم گربه است. به روی خودم نیاوردم و سعی کردم به سگ بی‌محلی کنم. کرگدنی را که به عنوان هدیه برای پسردایی‌ام از باغ وحش خریده بودم، زدم زیر بغلم و رفتم تو. دعوت آن شب به خاطر جشن تولد یک‌سالگی پسردایی بود. ظاهراً همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت که دایی شروع به ریختن زهرش کرد. معلوم بود از حرفی که به او زده‌ام، همچنان ناراحت است و این میهمانی صرفاً به خاطر انتقام‌جویی است. از تفاوت کودکی که به خاطر تربیت صحیح و سلامت عقل و روان هر حرفی را به زبان نمی‌آورد، با”

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”کودکی که حتی یک لیوان شیر در دوران طفولیتش نخورده است و به جایش فقط بلد است زبان‌درازی کند، برایم گفت و گفت. گوش‌هایم قرمز شده بود. خون توی صورتم می‌جوشید و کاملاً برافروخته شده بودم. در تمام این لحظات، سگ زیرچشمی مرا می‌پایید و در حالی که داشت به من زبان‌درازی می‌کرد، نسبت به ضایع‌شدنم پوزخند می‌زد.

\*

هفته بعد، می‌دانستم که دایی، زن‌دایی و کودکشان خانه نیستند. ما‌جرا را برای مادر بزرگ تعریف کرده بودم و چون خیلی دلش برایم سوخته بود، تصمیم گرفته بودیم با هم نقشه تلافی‌جویانه‌ای اجرا کنیم. اولین نظر مادر بزرگ این بود که زیر ماشین دایی دینامیت کار بگذاریم و آن را منفجر کنیم. مخالف بودم. دومین نظرش این بود که خانه دایی را آتش بزنیم. مخالف بودم. نظر سوم

”این بود که به همه جای خانه برق وصل کنیم تا وقتی می‌خواهند به هر چیزی دست بزنند، همه‌شان را برق بگیرد. باز هم مخالف بودم. برای اینکه مادر بزرگ زیاد تند نرود، مجبور شدم حرفی را هم که خودم به دایی گفته بودم، برایش بازگو کنم تا علت ناراحتی دایی را درک کند. با شنیدن اعترافاتم چند ضربه عصا نوش جان کردم و مادر بزرگ از حضور در عملیات ضد‌دایی انصراف داد. فهمیدم که در این زمینه نمی‌شود روی او حساب کرد. به اجبار خودم تنها رفتم و به مادر بزرگ قول دادم زیاد خرابکاری نکنم.

با احتیاط در خانه دایی را باز کردم و رفتم توی حیاط. سگ پارس می‌کرد، اما باز هم اهمیتی ندادم. وقتی به بی‌اهمیتی‌ام اهمیتی نداد و خواست اقدام امنیتی شماره دویش را اجرا کند، با چوب زدم توی پوزه‌اش. ساکت شد. گفتم «حالا اگر می‌توانی با این پوزه‌ات پوزخند بزنی!» چشمانش اشکی شده

”بود. دلم سوخت.

پیدا کردن شیرخشک‌ها کار سختی نبود. همه را توی چاه خالی کردم. کمی را هم برای مادر بزرگ برداشتم. ضمناً مقداری از شیرخشک‌ها را به زور به سگ دادم تا اگر لو رفتم، او را هم به عنوان شریک جرم دستگیر کنند. از خوردن شیرخشک به ظاهر امتناع می‌کرد، اما وقتی می‌خورد، دمش را تکان می‌داد و باز هم می‌خواست. تازه اگر در دادن شیرخشک تأخیر می‌کردم، چشمک می‌زد و پارس‌کنان می‌گفت: «نه! این کارها درست نیست و اشمش دزدی است!» البته در همان حال با ولع هرچه تمام‌تر همه شیرخشک‌ها را یک‌جا بلعید! فهمیدم که سگ فقط ادای یک حیوان بامعرفت را درمی‌آورد و می‌شود به راحتی او را خرید. با هم کمی با اسباب‌بازی‌های پسر دایی بازی کردیم. سگ، تازه لذت بازی با توپ را کشف کرده بود. موقع خروج، برای اینکه به من مشکوک نشوند

”دست‌وپای کرگدنی را که خودم خریده بودم، تا کردم و قبل از اینکه سروصدا راه بیندازد، او را در پاکت نامه گذاشتم و به آدرس یک مؤسسه خیریه حمایت از حیوانات ارسال کردم. آخر سر، در جلو چشمان سگ، رختخواب بچه را خیس کردم تا گنااهش گردن پسردایی بیفتد و از دست زن‌دایی کتک بخورد. سگ که حسابی جوگیر شده بود، برای اینکه به بازی‌کردن با او ادامه دهم، در جلو چشمان بهت‌زده من، یک پایش را بالا برد و او هم تشک پسردایی را خیس کرد تا نشان دهد چقدر به من ارادت دارد. فهمیدم به طمع شیرخشک‌های مادر بزرگ این کار را کرده. به او اشاره کردم که این‌ها برای کس دیگری است و کار درستی نیست که آدم شیرخشک‌های یک نفر دیگر را به یک نفر دیگر بدهد. در حالی که داشتم شلوارم را بالا می‌کشیدم، سگ با عصبانیت به طرفم حمله کرد. قبل از اینکه لقمه دندان‌گیری نصیبش شود،“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”شلوارم را بالا کشیدم و فرار کردم...“  
\*

دوباره مهمانی! این بار مناسبت خاصی در کار نبود. دایی از من دعوت کرده بود به آنجا بروم و دلیلی برای رد کردن دعوتش نبود. وقتی وارد خانه‌شان شدم، سگ مدام دور و برم می‌چرخید. رفتارش کمی عجیب و غریب شده بود. فهمیدم تطمیعش کرده‌اند و مرا فروخته. گاهی اوقات احساس می‌کردم، با وقاحت هرچه تمام‌تر می‌خواهد همه کارهایی را که خودش کرده به من نسبت دهد.

دایی زیرچشمی من و سگ را می‌پایید. دوست داشت سگ بدون صدور فرمان، به من حمله کند. اما سگ که گویی منتظر شنیدن فرمان حمله بود، فقط با پاچه‌های شلوارم ور می‌رفت. همه متوجه وضعیت غیرعادی من، دایی و سگ شده بودند. پسردایی حرفی نمی‌زد؛ توی بغلم نشسته بود و برای کرگدنش گریه می‌کرد. خیلی دلم به حالش



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”سوخت. زن دایی زد زیر گریه و گفت «چند وقت است که حال بچه خوب نیست. « راستش از کارم پشیمان شده بودم.

دایی استخوانی برای سگ پرت کرد و او هم به بهانه گرفتن استخوان، بدون اینکه پاچه شلوارم را رها کند، به هوا پريد تا آن را بگیرد. روی زمین کشیده شدم. از پاچه شلوار دایی که به تازگی پاره شده بود، فهمیدم که با یک حرکت از قبل تمرین شده مواجهم.

بدجوری زمین خوردم و شلوارم حسابی پاره شد. همه خندیدند و پسردایی برای سگ هنرمندشان دست زد.

دلم می‌خواست به پسردایی بگویم که همین سگ هنرمند، هفته پیش روی رختخوابش چه هنرهای دیگری هم از خودش ارائه داده. اما حیف که پای خودم هم گیر بود. تا به حال سگی به این آدم‌فروشی ندیده بودم.

زن دایی دوباره گریه کرد. گفت «دزد بی‌انصاف»

“علاوه بر سرقت طلاها، به شیرخشک‌ها و کرگدن هم رحم نکرده. «

خواستم به دایی اصل ماجرا را بگویم تا بداند عجب زن دروغگو و تهمت‌زنی دارد، اما دایی گفت: «طلا و جواهرات به جهنم! من نمی‌دانم دفترچه خدمات درمانی و حواله‌های سهمیه ماهانه شیرخشک‌مان به چه دردش می‌خورده. تازه همه بادکنک‌های بچه را ترکانده است. «  
به سگ نگاه کردم. خودش را به آن راه زده بود. فهمیدم این همه سرقت کار خود سگش است! طلاها را برده فروخته تا از قاچاقچی‌ها شیرخشک بخرد. قبل از اینکه حرفی بزنم، سگ دوباره به سراغم آمد و پاچه شلوارم را کشید. انگار می‌خواست به زور مرا به سمت اتاق خواب بچه ببرد تا اگر حرفی از دهانم بیرون پرید، همان جا ترتیبم را بدهد.

دایی گفت: «فکر کنم سگ می‌خواهد با تو بازی»

”کند. همبازی بدی نیست. به نظرم از خیلی از آدم‌ها بهتر است.“ پسر دایی را بوسیدم و در حالی که قول می‌دادم برایش دوباره کرگدن بخرم، بی‌اختیار دنبال سگ رفتم...

از نگاهش خون می‌بارید. به او گفتم که من در دوران جنینی به اندازه کافی خون خورده‌ام و بهتر است دنبال شر نگردد. اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. گفت از زمانی که شیرخشک خورده حسابی به آن معتاد شده و اگر پول یا حواله شیرخشک به او ندهم، اول مرا به دایی تحویل می‌دهد و بعد تکه‌تکه‌ام... نه ببخشید، اول مرا تکه‌تکه می‌کند و بعد تکه‌هایم را به دایی تحویل می‌دهد. به بی‌پولی، بی‌شیری و هیکل استخوانی‌ام اشاره کردم و به او فهماندم که چیز خاصی نصیبش نمی‌شود. اما از نگاهش می‌شد فهمید که انگار همین هیکل استخوانی را بیشتر ترجیح می‌دهد. گفت: «من این چیزها حالی‌ام نمی‌شود. خودت مرا»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”معتاد کرده‌ای، خودت هم باید برایم مواد جور کنی. می‌توانی ساعتت را بفروشی و برایم شیرخشک بیاوری.“

از اینکه می‌دید بی‌دفاعم، شیر شده بود و سطح توقعاتش را مدام داشت بالا می‌برد. پرسیدم: «بادکنک‌ها را برای چه ترکاندی؟» گفت: «می‌خواستم با آن‌ها بازی کنم، اما به هر کدام دست می‌زدم می‌ترکید.»

به او گفتم که حاضرم بابت اعتیادش عذرخواهی کنم و ماجرا را به خوبی و خوشی تمام کنم؛ وگرنه همه چیز را خودم به دایی خواهم گفتم تا بداند کی مقصرتر است. سگ با شنیدن این جمله ناگهان به من حمله کرد. از گفتمام عصبانی شده بود. انگار یک بار دیگر در مکانی بودم که فقط یکی از آنجا زنده بیرون می‌آمد...

\*

اگر دایی به موقع نیامده بود، معلوم نبود که چه بر

”سرم می‌آمد. تمام حرف‌های من و سگ را شنیده بود. علی‌رغم اینکه از دست من هم ناراحت بود، وقتی که دید سگ این‌قدر به او خیانت کرده بی‌خیال من شد. وقتی علت اصلی کارم را برای دایی اعتراف کردم، مرا بخشید. به هر حال، هم من از کارم پشیمان بودم و هم دایی نسبت به کاری که در کودکی کرده بود. برای عادی‌شدن اوضاع، دور هم جمع شدیم و با هم عکسی یادگاری گرفتیم.

دایی همان روز سگ را از خانه بیرون انداخت. هر چقدر هم که من و پسردایی وساطت کردیم تا او را به خانه برگرداند، فایده نداشت. کل ماجرا تقصیر سگ افتاده بود. پسردایی برای سگ گریه می‌کرد و دایی و زن دایی برای اینکه هم سگ از دایره واژگان فرزندشان حذف شود و هم اینکه غم فقدان کرگدن برطرف شود، از آن روز به بعد هر وقت سگی را می‌دیدند می‌گفتند: «وای چه کرگدن بامزه‌ای.»

”دو

دوهفته‌ای مریض بودم. از اینکه سگ را به آن روز انداخته بودم، عذاب وجدان داشتم. با خود گفتم هر جور هست باید پیدایش کنم. یک نقاشی از سگ کشیدم. دیدم حالا که باید دنبال سگ بگردم، بهتر است در وقت صرفه‌جویی کنم و دنبال دخترک چشم‌عسلی هم بگردم. بنابراین روی طرف دیگر کاغذ، تصویر دخترک چشم‌عسلی را کشیدم.

تقریباً تمام شهر را زیر پا گذاشتم، اما خبری از هیچ‌کدامشان نبود. به هر کس که می‌گفتم «شما سگی یا دختری با چشمان عسلی ندیده‌اید؟» می‌گفت: «نه.» فقط یک نفر گفت که دخترکی را در حال دادن شیرخشک به سگی ولگرد دیده. اما راجع به رنگ چشم‌هایش مطمئن نبود.

توی اتاق نشسته بودم که مادر بزرگ صدایم کرد: «دوستت دم در منتظرت است.»

”در نیمه‌باز بود. سگ در حالی که عصایی زیر بغلش زده بود، با شرمندگی از لای در نگاهم کرد. خیلی لاغر شده بود. پوستش چرب و کثیف شده بود. به روی خودم نیاوردم که قبلاً می‌شناختمش. گفتم «با من کاری داشتید؟» زد زیر گریه و گفت: «اجازه بده دستت را ببوسم. اصلاً هر کاری که بگویی برایت می‌کنم. فقط بگذار صاحب داشته باشم. دیگر از درد بی‌هویتی، دربه‌دردی و آوارگی خسته شده‌ام. شده‌ام یک سگ ولگرد که به هیچ دردی نمی‌خورد. یک زمان به دزدها امان نمی‌دادم، اما الان برای یک حبه شیرخشک حاضرم از عزیزترین کسانم هم دزدی کنم...»

چنان از غصه زوزه می‌کشید که به خاطر سروصدایش همه همسایه‌ها داشتند دوروبرمان جمع می‌شدند تا ببینند جریان چیست. البته واقعاً شانس آورده بودم که در آن دوروبر همسایه‌ای نداشتیم وگرنه حتماً دورمان جمع می‌شدند تا

رقص با گریه ها | مهرداد صدقی

”ببینند جریان چیست.

گفتم: «یواش‌تر! ما اینجا آبرو داریم. بیا تو ببینم حرف

حسابت چیست.»

مادربزرگ وقتی حرف دل سگ را شنید، دلش به حال او سوخت و گریه کرد. می‌گفت: «این سگ حسابی دربه‌دری کشیده و من هم اگر روزی پیر شوم، حتماً مرا هم مثل او از خانه بیرون می‌کنید.»

این را گفت و دوتایی با سگ گریه کردند. کلافه شده بودم. هرچه به مادربزرگ توضیح دادم که اشتباه می‌کند، فایده‌ای نداشت. می‌گفت: «ما دربه‌درها زبان هم را بهتر می‌فهمیم.» سگ هم از فرصت استفاده کرد و در حالی که خودش را در بغل مادربزرگ انداخته بود و گریه می‌کرد، یواشکی ساعت و انگوی مادربزرگ را کش رفت.

قرار شد زیر زمین را خالی کنیم تا همان جا بساط ترک اعتیاد سگ را روبه‌راه کنیم. ترک اعتیادش کار سختی بود. به خاطر شامه قوی‌اش بوی



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”شیرخشک را از هر فاصله‌ای می‌فهمید و بی‌تابی می‌کرد. مادر بزرگ که تازه متوجه رفتارهایش شده بود، سر سگ داد می‌زد: «اگر می‌خواهی پدرسگ خوبی برای توله‌هایت باشی، باید هر جور هست این رفتارها را ترک کنی.»

هر جور بود چند ماهی مراقب سگ بودیم تا اعتیادش را ترک کند. مادر بزرگ برایش سوپ درست می‌کرد و پدر هم برایش قصه‌های جوانمردی و پهلوانی می‌نوشت تا روی روحیه ورزشکاری‌اش تأثیر بگذارد...  
تلاش‌ها بی‌فایده نبود. هر کس که به خانه ما می‌آمد، می‌توانست بهبودی سریع سگ را در اولین نگاه تشخیص دهد. اما مشکل اینجا بود که اصلاً کسی خانه ما نمی‌آمد. به همین خاطر، بهبودی سگ طول کشید.  
\*

هر قدر که سگ بهتر می‌شد، خودم احساس

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”می‌کردم دارم مریض می‌شوم. شاید تأثیر عذاب وجدان بود. سگ که دیگر کاملاً خوب شده بود، مدام دوروبرم می‌گشت و از من پرستاری می‌کرد. حتی یک شب که حالم بد شد، زیر بغلم را گرفت و مرا به بیمارستان رساند. دکترها گفتند اگر به موقع مرا نرسانده بود، حتماً کمی دیرتر می‌رسیدیم. از سگ تشکر کردم.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت: «این علایم بیماری سندروم توهم نفرین سگ است...»

از بقیه صحبت‌های دکتر سر در نیاوردم. با سگ به خانه برگشتیم. توی راه مدام با هم از دکترها گلایه کردیم. سگ برایم از عموی مرحومش تعریف می‌کرد که چطور پس از مراجعه به دکتر برای یک دندان‌درد ساده، به خاطر دیدن نرخ حق ویزیت، هاری گرفته و دکتر را گاز گرفته بود.

\* با خوردن داروها، مدام حالم بدتر می‌شد و تغییراتی

”در خود احساس می‌کردم. اگر تشنه می‌شدم، لهله‌زنان زبانم را در می‌آوردم. اگر گوش‌هایم می‌خارید، ناخودآگاه آن‌ها را با پاهایم می‌خاراندم و بعد از خوردن غذا کاسه را لیس می‌زدم. موقع تماشای تلویزیون بهترین تنقلاتی که دوست داشتم، خوردن استخوان شور بود. ناگفته نماند موقع ادرار هم عادت کرده بودم که یک پایم را در هوا نگه‌دارم.

یک روز هنگامی که داشتم توی زباله‌ها، برای سگ استخوان‌های «خوشمزه» جمع می‌کردم، سر استخوان با گربه بی‌سروپایی دعوایم شد. دنبالش کردم. فرار را بر قرار ترجیح داد. به خاطر ضعف قوای جسمانی‌ام خیلی نمی‌توانستم تند بدوم. بعد از چند دقیقه برگشت. گربه نامرد، پدر و برادرانش را صدا زده بود تا حال مرا بگیرند. دنبالم کردند. این بار من فرار را بر قرار ترجیح دادم. گفتم که خیلی نمی‌توانستم تند بدوم. مرا گرفتند و تا جا داشتم،

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”کتکم زدند. قرار شد دیگر در محله آن‌ها پرسه نزنم. از گربه‌ها کم بدم نمی‌آمد که سگ‌شدنِ اوقاتم و کتک‌خوردنم هم مزید بر علت شده بود. شب که به خانه برگشتم، سگ به استقبالم آمد. وقتی دست مرا بوسید، اولین کاری که کردم او را از خانه بیرون انداختم، چون او را مقصر اصلی این مشکلات می‌دانستم. در آن لحظات اخلاقم سگی شده بود. از آن وقت به بعد، هر شب زیر پنجره اتاقم صدای سگی را می‌شنیدم که از بی‌وفایی دنیا و نامردی و نامرادی‌ها زوزه می‌کشید و ضمناً از رهگذران زورگیری می‌کرد. مطمئن بودم که زوزه‌هایش فقط برای یک قاشق شیرخشک است و دلیل دیگری ندارد. لاقلاً این طوری خیال خودم را راحت می‌کردم تا بتوانم بخوابم. بعد از مدتی که دیدم نمی‌توانم دست به سرش کنم، صدایش زدم. با خوشحالی خود را به من رساند. چشمانش از ذوق برق می‌زدند. تصویر“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”دخترک چشم‌عسلی را به او دادم. به عنوان یک سنگ صبور، جریان را برایش تعریف کردم و نهایتاً گفتم: «تا نشانی از او برآیم نیاورده‌ای، این دوروبر پیدایت نشود.»

تصویر دخترک را که دید، خندید. مقداری پول گرفت و قبل از اینکه اجازه دهد چیزی از او بپرسم، به سرعت در تاریکی کوچه محو شد. انگار می‌دانست کجا باید برود.

رقص با گریه ها | مهرداد صدقی

”مفهوم زندگی

پدر، گوشی تلفن را که گذاشت، رنگ به چهره‌اش نمانده بود. اگر من و مادربزرگ به او زل نزده بودیم، حتماً می‌زد زیر گریه.

پرسیدم: «طوری شده؟»

پدر با بغض پاسخ داد: «دکترها گفته‌اند باید برویم بیمارستان. مثل اینکه حال مادرت خیلی وخیم شده.»  
مادربزرگ لنزهای رنگی‌اش را درآورد تا راحت‌تر بتواند گریه کند.

\*

دکتر معتقد بود مفهوم زندگی برای مادر دارد رنگ می‌بازد و چیزی باید او را به زندگی برگرداند. پدر در حالی که به حرف‌های او گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد، به فکر فرو رفته بود. می‌دانستم که دارد به مفهوم زندگی فکر می‌کند. مادربزرگ بالای سر مادرم رفته بود و او را به شدت تکان می‌داد تا هر

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”طور شده از کما دربیاید. پرستارها جلوی مادر بزرگ را گرفتند و او را از سالن بیرون کردند. پدر نگاهی معنادار به مادر انداخت و به سمت من آمد. گفت «باید آماده سفر شویم.»

پرسیدم: «کجا؟»

پدر گفت: «باید برویم دنبال چیزی که مادر احتیاج دارد.»

«دنبال چی؟»

«نمی‌دانم. آن طور که دکتر گفت، مفهوم زندگی.»

«از کجا باید پیدایش کنیم؟»

«خودم هم نمی‌دانم.»

توی سالن انتظار، مادر بزرگ را که سوار یک ویلچر برقی شده بود و داشت با خوشحالی با آن از این طرف به آن طرف می‌رفت، به پدر نشان دادم و گفتم: «این خنده‌های مادر بزرگ خودش جزئی از همان مفهوم زندگی نیست؟»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

«قبل از اینکه پدر جواب مرا بدهد، مادر بزرگ در حالی که داشت با خوشحالی برای ما دست تکان می‌داد، حواسش پرت شد و با ویلچر از بالای پله‌ها به پایین سقوط کرد. بلافاصله با پدر به سمت پله‌ها دویدیم تا کمکش کنیم. به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کرده بود. بالای سر او، سگی که به موقع نجاتش داده بود، داشت با تکان دادن دم، خودش را لوس می‌کرد. برای اولین بار از دیدن سگ خوشحال شدم. نمی‌دانم توی بیمارستان چه کار می‌کرد. طبق قرارمان بایستی الان دنبال رد دخترک چشم‌عسلی می‌بود، نه اینکه دوروبر بخش نوزادهای بیمارستان بپلکد. امان از شهوت شیرخشک!»

توی خانه، سگ پارس‌کنان گفت: «من هم باید پیامم؟»  
پدر از داخل کتابخانه گفت: «تا وقتی از کارهای»



«گذشته‌ات دست نکشیده‌ای نه. «  
سگ دمش را تکان داد و گفت: «من تمام کارهای بد  
گذشته‌ام را به جز بعضی‌هایشان ترک کرده‌ام. قول  
می‌دهم بقیه را هم به جز بعضی‌هایشان ترک کنم. «  
گفتم: «تجربه نشان داده که تو تمام قول و قرارهایت را  
زیر پا می‌گذاری. «  
سگ عوعوکنان گفت: «من حسابی به شما عادت کرده‌ام  
و دیگر نمی‌توانم بدون صاحب باشم. اگر مرا با خود  
نبرید دیگر با شما نمی‌آیم. «  
به پدر گفتم: «البته بهتر است او را ببریم، چون اگر کنار  
خودمان نباشد و مراقبش نباشیم، با شناختی که از او  
دارم، شاید روزی او را کنار یک جوی آب ببینیم که با  
حالی زار، دارد در رگ‌های خود شیرخشک تزریق می‌کند.»  
«  
مادربزرگ به این شرط قبول کرد سگ با ما بیاید که سگ  
تا آخر سفر در خانه بماند و جایی نیاید.»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”فهمیدم وقتی مادر بزرگ از بالای پله‌ها افتاده، این طور هم نبوده که خیلی طوریش نشده باشد. سگ هم در حالی با این شرط مادر بزرگ موافقت کرد که نمی‌دانست با چه چیزی موافقت کرده. هر دو خوب به هم می‌آمدند.

مادر بزرگ بچه‌اش را گره زد و برای سفر اعلام آمادگی کرد. نمی‌دانم فکر می‌کرد برای یافتن مفهوم زندگی کجا قرار است برویم که مایوی دوتیکه بدرنگی که برداشته بود، از زیر بچه‌اش توی ذوق می‌زد.

قبل از حرکت از سگ پرسیدم: «حالا خودمانیم. اصلاً دنبال ردی از دخترک چشم‌عسلی رفتی؟»

می‌خواست پاسخم را بدهد، اما با نزدیک شدن پدر ترجیح داد چیزی نگوید. علتش را نفهمیدم. پدر که چند قدم دور شد، سگ گفت: «توی سرزمین گربه‌هاست. خودم نتوانستم به آنجا بروم اما از طریق یکی از دوستانم که به آنجا گوله کاموای

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”قاچاق می‌فرستد، آدرس تمام دخترهای چشم‌عسلی را برایت پیدا کرده‌ام. «  
حتی از شنیدن اسم سرزمین گربه‌ها هم وحشت داشتم، چه برسد به اینکه بخواهم آنجا بروم. آیا روزی می‌رسید که بفهمم به مادر چه گفته؟  
پدر گفت: «اگر همه آماده‌اید، از این طرف باید برویم. «  
وارد کتابخانه پدر شدیم تا سفر خود را از میان صفحات کتاب‌ها شروع کنیم.“

## ”صحرا

سفر اول در کتاب صحرا می‌گذشت. لای ورق‌های شنی چهارنعل تاختمیم. البته مقصد خاصی نداشتیم و فقط رو به جلو می‌رفتیم. به قول پدر، برای مسافر صحرا، رسیدن به مقصد یعنی شروع سفر بعدی و سفر بعدی یعنی گذر دوباره از صحرا. در صفحه بیست و پنجم، اسبی که نمی‌دانم از کجا آورده بودیم، از فرط تشنگی برای همیشه از ما جدا شد. برایش متأسفم که نمی‌توانست فلسفه پدر را راجع به صحرا درک کند. او را به مورچه‌ها سپردیم و پیاده راه افتادیم. گرما حسابی بی‌طاقتمان کرده بود. مادر بزرگ سایه‌بان سفیدش را با عصا بالای سرش گرفته بود و توی بقچه‌اش دنبال کرم ضدآفتاب بود. سگ از تشنگی زبانش را درآورده و لاله می‌زد. ما هم بدون درآوردن زبان همین کار را می‌کردیم. مادر بزرگ گفت: «بهتر نیست همین جا کمی»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

«استراحت کنیم؟»

پدر گفت: «اینجا که چیزی نیست؟»

مادربزرگ گفت: «می‌خواهم پشت آن کیسه شنی بروم، خود را برنزه کنم.»

پدر توجهی به حرف مادربزرگ نکرد، چون داشت به چیز دیگری فکر می‌کرد. نگرانی را در چهره پدر دیدم. به سمت افق نگاه کرد و گفت: «طوفان شن دارد به سمت ما می‌آید.»

پدر به محض شروع وزش باد، دفترچه‌اش را درآورد و چیزهایی نوشت تا هنگام طوفان شن در زیر تلی از کلمه‌ها پناه بگیریم. باد شدیدتر شد. مقاومت کلمه‌ها خیلی خوب نبود. شاید به این خاطر که کلمات، تشنگی را حس کرده و بی‌رمق شده بودند. حُسن طوفان این بود که برای دقایقی جلوی خورشید را می‌گرفت. آنقدر دلم برای باران تنگ شده بود که از شنیدن صدای ریزش شن‌ها به وجد آمده بودم. جز یک کلمه، بقیه را شن‌ها سوراخ

”کرده بودند و آن کلمه چیزی جز کلمه‌ای نانوشته نبود. باد، شدید و شدیدتر شد. شدت طوفان باعث شد تا به چند صفحه آن طرف‌تر پرت شویم و مثل باران بر صفحه‌ای فرود بیاییم. دو قطره مرد و یک قطره سگ حاصل طوفان برای ساکنان صفحه پنجاه‌وششم بودند. لای پاراگراف‌های شنی دنبال مادر بزرگ گشتم، اما خبری از او نبود.

صدایی از آسمان آمد. مادر بزرگ در حالی که سایه‌بانش را مثل چتر، باز کرده بود و بقچه‌اش را هم مانند کوله‌پشتی به پشتش گره زده بود، به آرامی فرود آمد. رسیدن به آن صفحه خیلی هم برای ما بد نشد. لذت دیدن برکه‌ای در دل آن صحرای برهوت، موهبتی بود که فقط یک آدم درمانده در صحرا می‌تواند آن را از عمق جان درک کند. هر سه به طرف برکه دویدیم. آنقدر خوشحال بودیم که به سراب‌بودن آن هیچ اهمیتی ندادیم.

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”بعد از رفع تشنگی می‌شد راجع به غیرواقعی بودن آن بحث فلسفی راه انداخت، اما در آن شرایط اصلاً به صلاح نبود. حالا ما هیچ، اگر سگ می‌فهمید که برکه سراب است، به کلی روحیه خودش را می‌باخت. برای همین، من و پدر پس از نوشیدن آب سراب، شروع به جمع کردن گوش‌ماهی کردیم و پشتمان را به مادر بزرگ کردیم تا کمی در سراب شنا کند. سگ هم برای اینکه از قافله عقب نماند تا توانست از سراب ماهی گرفت و خورد.

\*

با تغییر جهت تابش آفتاب، سایه جابه‌جا شده بود. تا وقتی سگ بیدار بود، مأمورش کرده بودم با دندان‌ش سایه را بگیرد و مانند لحاف دوباره آن را بر روی ما بیندازد. اما خوردن آن همه ماهی خیالی باعث شده بود تا کم‌کم خواب بر او هم غلبه کند. نور بدجوری توی چشمانم می‌زد و نمی‌گذاشت بخوابم. تا به حال هزاران بار خورشید را دیده بودم،

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”اما این بار سوزان تر از همیشه بود. پدر گفت: «مردم اینجا روزگاری آنقدر سوز سرما را چشیدند که مجبور شدند خورشید را برای همیشه بسوزانند.»

\*

مرد بی چیز که حتی سایه هم نداشت، وقتی ما را دید، می خواست فرار کند. آنقدر لاغر بود که انگار استخوان های بدنش را با پوست جلد کرده بودند. نمی دانم چرا از ما ترسید. شاید فکر می کرد ما راهزنیم. در آن شرایط قطعاً ما دارایی بیشتری نسبت به او داشتیم، اما شاید با خود فکر می کرد کدام راهزن است که حرص مال بیشتری نداشته باشد؟

پدر پرسید «خیلی راه باقی مانده؟» مرد پاسخی نداد. شاید چون نمی دانست تا «کجا» خیلی راه مانده! خود پدر هم نمی دانست منظورش تا کجا بوده. احساس می کردم مرد بی سایه هم حاصل طوفان است و هنوز نمی داند کجا فرود آمده. پدر



”گفت: «می‌توانم کمکت کنم؟» مرد سری به علامت نفی تکان داد و سگ نگاه معناداری به استخوان‌هایش انداخت. مادر بزرگ هم از بالای عینک دودی‌اش به مرد نگاه کرد تا او را ورنه‌انداز کند.

اسمش را به خاطر نمی‌آورم. اما فقط به خاطر می‌آورم که اصلاً اسمش را نگفت تا بتوانم آن را به خاطر بیاورم. می‌گفت خودش را از بین اسامی حذف کرده، چون دیگر نیازی به آن نداشته. برای کسی که مدت‌ها در صحرا سرگردان بوده و دیگر هیچ مخاطبی نداشته، نام داشتن چه اهمیتی داشته؟ خودش می‌دانست که تا آخر عمر هیچ‌کس او را صدا نخواهد کرد و نامش را نخواهد پرسید. مگر ما که می‌خواستیم به او کمک کنیم به خاطر نامش بود؟ برای مردی که از گرسنگی و تشنگی قرار است در صحرا بمیرد، چه فرقی می‌کند که نامش چه باشد؟...آه مادر! تو نام دخترک

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”چشم‌عسلی را می‌دانی؟  
سوای بحث اسم، هیچ‌گاه نگاهش را نمی‌توانم فراموش  
کنم.  
\*“

پدر و مردِ بی‌چیز بی‌سایهٔ بدون نام، با یکدیگر صحبت  
کردند. مرد می‌گفت مدت‌ها پی چیزی بوده و چون به  
آن نرسیده، همه چیزش را ترک کرده تا آن را بیابد. پدر  
برایش مدام کلمه‌های مختلف می‌نوشت، اما هیچ‌یک  
گمشدهٔ او نبود. مرد گریست. گویی می‌دانست که  
امیدی به یافتنش نیست.  
وزش دوبارهٔ باد خبر از حرکت قریب‌الوقوع ما می‌داد.  
پدر با سرعت می‌نوشت و مرد با تأسف آن‌ها را رد  
می‌کرد. پدر به طوفانی که لحظه لحظه نزدیک‌تر می‌شد،  
نگاهی انداخت. چیزی به ذهنش رسید. صفحه‌ای به  
مرد داد. من جز برگی سفید چیزی ندیدم و ظاهراً پدر  
جز در ذهنش کلمه‌ای بر

”روی آن ننوشته بود. مرد خیره به آن نگاه کرد؛ آن را بوسید و بر قلبش گذاشت. به آسمان نگاه کرد. طوفان شدت پیدا کرده بود. سگ منتظر بود تا باد، پوست مرد را با خود ببرد و استخوان‌هایش را بر جای بگذارد. چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. زمین را چسبیدم، اما زمین روان‌تر از آسمان بود. سگ پایم را گرفته بود و پارس می‌کرد. ورق‌های پدر در آسمان پراکنده شدند و از سویی به سوی دیگر تاب می‌خوردند. حروف همه آن‌ها داشت بر سر و رویمان می‌ریخت. مادر بزرگ روی شن‌های روان دنبال بقچه‌اش می‌دوید. خوشبختانه طوفان به سرعت فرونشست. از مرد چیزی باقی نماند. باد او را با خود برده بود. پدر می‌گفت کلمه چیزی جز همان کلمهٔ ننوشته نبود. همانی که حتی شن‌های صحرا هم نتوانسته بودند بر آن آسیبی برسانند. «اگر می‌شد کتاب‌ها را هم فقط در دل‌ها نوشت، نوشته‌ها دیگر از باد و توفان»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”گزندی نمی‌دیدند. «

پدر که لبخند مرد بی‌نام را دیده بود، به عنوان اولین مفهوم زندگی از همان کلمه در دلش برای مادر نوشت تا در بازگشت با خود ببرد.

پدر به آن کلمه فکر می‌کرد؛ من به مرد؛  
مادربزرگ به بقچه‌اش؛ و سگ به  
استخوان‌هایی که بر جای مانده بود.“

”زهر مار!

نمی‌دانم مریضی پدر از تغذیه نامناسب بود یا از نداشتن دارو و یا از ننوشتن. به هر حال فکر کنم در هر سه حالت، به بی‌پولی مربوط می‌شد. البته برای نوشتن، یک برگ کاغذ سفید باقی مانده بود، اما نمی‌شد خیلی روی آن‌ها حساب کرد. به همین خاطر چند روزی به سرم زده بود هر جوری که هست، پولی دست‌وپا کنم؛ هم برای دوا درمان، هم برای غذا و هم برای خرید کاغذ. البته تهیه پول در آن بیابان برهوت کار آسان نبود، اما پیشنهاد مادر بزرگ راهی تازه در برابر چشمانم گشود. در آن دوروبرها تنها کاری که رونق داشت و می‌شد با آن پول و پله‌ای به هم زد، خرید و فروش زهر مار بود. چند وقتی می‌شد که بعضی‌ها به خاطر بالا بودن نرخ مکالمات محبت‌آمیز، به طعنه‌زدن روی آورده بودند و برای اینکه زخم ناشی از نیش زبانشان کاری‌تر باشد، از زهر مار برای نیش و

”کنایه زدن به یکدیگر استفاده می‌کردند. کار زهر فروشان هم به همین خاطر رونق گرفته بود. می‌دانستم اگر پدر بفهمد که می‌خواهیم چه کار کنیم، حسابی دعوایمان می‌کند. به همین خطر با مادر بزرگ و سگ، مخفیانه به سمت دره هفت اژدها رفتیم، که می‌گفتند مرکز تجمع انواع مارهای سمی است. از اسکلت‌هایی که بر روی زمین افتاده بودند، می‌شد فهمید که کار چندان آسانی در پیش نداریم. در بین اسکلت‌ها، خبری از اسکلت سگ نبود. به همین دلیل مادر بزرگ نتیجه گرفت که قاعدتاً یا سگ‌ها باید مارگیرهای ماهرتری باشند و یا زهر بر روی آن‌ها کارگر نیست. سگ با نظر او موافق نبود، اما وقتی دید دو رأی از سه رأی بر علیه اوست، چاره‌ای جز اجرای خواسته‌مان نداشت. سگ را به سمت دره هل دادیم و گفتیم بدون مار برنگردد.

آنقدر انگیزه داشتیم که هشت‌هزار و

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”سیصدوبیست و یک عدد مار گرفتیم. من به فکر گرفتن زهر مار بودم و مادر بزرگ به فکر گرفتن روغن مار. می‌گفت تأکید دکتر پوستش بوده. مارها گول چرب‌زبانی سگ را خورده بودند. سگ به آن‌ها وعده کار با دستمزدی مناسب و شرایطی عالی در سواحل دریای هاف‌هاف داده بود و آن‌ها هم که مدت‌ها بود از بیکاری فقط در هم می‌لولیدند، با خوشحالی پذیرفتند. بزرگ‌ترین مار هشتاد متر طول داشت و کوچک‌ترین آن‌ها فقط پنج سانتی‌متر. سگ معتقد بود مارهای کوچک‌تری را هم دیده، اما جمع‌کردنشان کار آسانی نبود؛ چون طبق مشخصاتی که سگ ارائه کرد، به این نتیجه رسیدم احتمالاً اسپرم بوده‌اند. مار بزرگ از بس خورده بود، نای حرکت نداشت و مار کوچک از بس گرسنه بود، پای حرکت. نمی‌توانستیم آن همه مار را با خود این طرف و آن طرف بکشیم. اگر پدر ما را در آن حالت می‌دید،“

”حتماً دعوایمان می‌کرد و مقاله‌ای درباره‌ی ما می‌نوشت تحت عنوان: «سوداگران ترویج کینه». «

سگ به جای اینکه به من کمک کند، مشغول تکذیب وعده‌هایش به مارها بود. برای اینکه پدر از کار ما بویی نبرد، تصمیم گرفتم با مارها قرار و مدار بگذارم. بنابراین به نمایندگی از خودم بالای تخته‌سنگی رفتم و با مارها وارد مذاکره شدم. برای آسان‌تر شدن حمل‌ونقل و ضمناً برای اینکه حساب‌و‌کتاب‌هایمان بعداً دچار مشکل نشود، قرار شد همه‌ی آن‌ها موقتاً همدیگر را بخورند تا من در مجموع فقط با یک مار سروکار داشته باشم. این طوری اگر پدر ما را و مار را می‌دید، می‌شد یک جورهایی قضیه را سَمبل کرد و به او گفت که این مار، صرفاً برای مصرف شخصی است نه برای توزیع عمومی.

مار بزرگ گفت که دیگر برای خوردن جایی ندارد و بهتر است این کار را به جوان‌ترها واگذار کنیم.“



## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”راست می‌گفت. آنقدر خورده بود که دیگر اشتها نداشت. در عوض، مار کوچک خیلی از این موضوع استقبال کرد؛ اما وقتی از خوشحالی می‌خواست کف بزند، دهانش کف کرد و از حال رفت. یادش رفته بود که دست ندارد تا کف بزند. وقتی مار کوچک به هوش آمد، با انگیزه بالا کارش را شروع کرد. طفلک خیلی گرسنه بود و در چشم برهم‌زدنی همه را خورد. نمی‌دانستم چطور زهرش را بکشم، چون فقط به خوردن فکر می‌کرد. بعد از خوردن مارها، تازه اشتهايش باز شده بود و تقریباً هر چیز دراز افقی را که سر راهش بود، می‌خورد. برای رعایت مسایل ایمنی مجبور شدم از سر راهش کنار بروم. جالب است که حتی به شیلنگ آب، لوله‌های نفت و سیم‌های برق هم رحم نکرد. البته با خوردن لوله‌های نفت کارم را راحت‌تر کرد، چون سرش را که فشار می‌دادم، دهانش را باز می‌کرد و توی بشکه‌ها زهر می‌ریخت. بشکه‌ها را یکی یکی پر“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”کردیم و از مارها جدا شدیم.“  
\*

با فروش زهر، پول خوبی گیرمان آمده بود و با آن می‌توانستیم برای پدر، کاغذ و دارو بخریم. هنوز مشغول شمارش پول‌ها و گرفتن مچ سگ بابت کش‌رفتن و سرقت مقداری از آن بودم که نامه سازمان بین‌المللی زهر مار همه چیز را به هم ریخت. چند برابر پولی که درآورده بودم، باید جریمه می‌دادم. توی نامه نوشته بود که چون مارها دیگر زهر ندارند، به راحتی طعمه مورچه‌ها و ملخ‌ها می‌شوند و نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند. بنابراین علاوه بر پرداخت جریمه، باید زهر را به مارها برگردانم. ضمناً به خاطر وجود پوسیدگی در لوله‌هایی که مورد تغذیه مار قرار گرفته، باید خرج عمل معده مارها را هم تقبل کنم.

سگ مخالف بازگرداندن زهر و پرداخت جریمه بود. حق هم داشت. بخشی از پول را خرج عیاشی کرده

”بود و با بقیه‌اش می‌خواست با یک سگ پاکوتاه ازدواج کند. در نامه، اشاره‌ای به روغن‌های مادر بزرگ نشده بود. من و سگ نقشه‌هایمان را نقش بر آب می‌دیدیم. خرید دوباره زهر فروخته‌شده، امانم را برید. همه دلال‌ها دست به یکی کرده بودند تا در بازار سیاه، زهر را به سه برابر قیمت به ما بفروشند. حساب که کردم دیدم این طوری از جریمه هم بیشتر می‌شود. با گرفتن تخفیف و به پشتمان و ام زهرمار برایشان چک کشیدم. این بار خودم روی تخته‌سنگی رفتم و مارها را صدا زدم. به خاطر بی‌زهری، از ترس ملخ زهره‌ترک شده بودند و جلو نمی‌آمدند. شاید هم فکر می‌کردند من هم مثل سگ می‌خواهم سرشان کلاه بگذارم و قصد اخاذی دارم. به مارها قول دادم پس از تزریق زهر دوباره مثل سابق خواهند شد. از آنجایی که حوصله پرداخت جریمه نداشتم، به زور،“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”تزریق زهر را شروع کردم. از ترس آنقدر توی دست و پایم می‌لولیدند که یک بار کم مانده بود، اشتباهی به خودم هم تزریق کنم. به همه مارها زهر تزریق کردم. آخرین‌شان فقط پنج سانتی‌متر طول داشت، اما خودش قسم می‌خورد که قبلاً هشتاد متر طول داشته است. به بعضی‌هایشان که زهر تزریق می‌کردم، از حال می‌رفتند. نباید به دلال‌ها اعتماد می‌کردم. در بازار سیاه، برای سود بیشتر توی زهرها آب قاطی کرده بودند و به همین خاطر، ناخالصی زهر، به مارها نساخته بود. شاید هم تقصیر من بود که همه موجودی خود را برای خرید زهر داده بودم و به خاطر کمبود نقدینگی، زهر تاریخ مصرف گذشته خریده بودم.  
\*

پدر از دیدن دوباره ما خیلی خوشحال شد. حالش هم بهتر به نظر می‌رسید. مار کوچکی کنارش

”چنبره زده بود و همچی بفهمی نفهمی چیزی در گوش او زمزمه می‌کرد. نگاهی به سگ انداختم. قرار بود چیزی به پدر نگوئیم، اما سگ نگاه طلبکارانه‌ای داشت. به او چشمکی زدم که یعنی «اگر چیزی نگوئی، بعداً هوایت را خواهم داشت. اما اگر بگوئی، پای تو هم گیر است.» «سگ همه این حرف‌ها را در همان چشمک فهمید. پدر گفت: «چرا اینقدر دیر برگشتید؟» قبل از اینکه سگ بخواهد با بازکردن دهانش همه چیز را خراب کند، گفتم: «سگ پس از مدت‌ها دوست توله‌سگش را دیده بود و مجبور شدیم کمی کنارش بمانیم.» پدر که معلوم بود از توضیح قانع نشده، موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «در این مدت تنهایی خیلی برایم سخت بود. اما از آن سخت‌تر این بود نمی‌دانستم چه چیزی بنویسم و کلمه‌های حبس‌شده، سینه‌ام را می‌فشردند. راستش این دوست کوچولو هم مرا از تنهایی درآورد»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”و هم با پیشنهادش کمکم کرد چیزی بنویسم. از من خواست برایش شکوائیه بنویسم. نمی‌دانستم اسم مطلب جدیدم را داستان بگذارم یا یک عریضه‌نویسی به نفع مارها. اما به هر حال فکر نوشتنش حالم را بهتر کرد.“

از پدر پرسیدم: «نوشتن درباره‌ی چی؟»  
پدر دست نوازشی بر سر مار کشید و مار هم به علامت تشکر، دور داستان او پیچ خورد. پدر، نگاه تشکرآمیز مار را برای مادر گذاشت و گفت: «شیادها سر مارهای بینوا کلاه گذاشتند. با همان یک برگه که برایم مانده بود، به اسم سازمان بین‌المللی زهر مار، سوداگران ترویج کینه را تهدید کردم تا زهر را به مارها برگردانند. اما فکر کنم باید دوباره از آنها شکایت کنم. ضمناً داستانی هم به اسم «زهر مار» به ذهنم خطور کرد. خب ببینم کاغذ آوردید؟»

جوابی نداشتم به پدر بگویم. پدر از نگاهم همه چیز

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”را فهمید و به مار نگاه کرد. مار در جبران محبت پدر، نگاهی توأم با احترام به او انداخت و پدر، همان نگاه را برای مادر کنار گذاشت.“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”مهتاب

در دامنه کوه، مردم سیاه‌پوش با ناراحتی به تک‌درخت خشکیده بالای کوه چشم دوخته بودند. هلال ماه در میان شاخه‌های خشک درخت گرفتار شده بود و از دست کسی کمکی برنمی‌آمد.

پدر پرسید: «چرا لباس سیاه پوشیده‌اید؟»  
یکی از آن‌ها پاسخ داد: «چون ماه ضعیف و رنجور شده و مطمئنیم که دارد می‌میرد.»

گفتم: «خب پس چرا نجاتش نمی‌دهید؟»  
همان «یکی» پاسخ داد: «اگر نجاتش دهیم، پس بعداً برای کی سوگواری کنیم و اشک بریزیم؟»

مادربزرگ از آن‌ها تبر خواست. همان «یکی» از نمی‌دانم کجایش تبری درآورد و به او داد. با پدر و مادربزرگ به سمت کوه روانه شدیم. سگ هم به دنبال ما دوید و زیر لب از عصبانیت عوعو می‌کرد.

به درخت خشکیده که رسیدیم، مادربزرگ فریاد زد: «ای درخت! تو به چه حقی ماه را اسیر کرده‌ای؟»



## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

«الان می آیم و با تبر تکه تکه ات می کنم.» « این را گفت و با تبر به جانش افتاد. سگ هم پاچه درخت را گاز گرفت. درخت که دردش آمده بود، مجنون وار گفت: «من فقط تک درختی تنه ایم و تنها جرمم عاشقی است. سالها عاشق مهتاب بودم و هر شب که بر فراز سرم می گذشت، دوست داشتم گرمی او را در دستانم بگیرم. از وقتی که او را به میل خودش در بر گرفته ام، گرمای وجودش شاخسارم را خشک کرده و سوزانده. حالا خودتان بگویید من مقصرم یا ماهی که دارد مرا می کشد؟» «مادر بزرگ تبر را پایین آورد و با شرمندگی به من و پدر نگاه کرد. به هلال ماه گفتم: «ای ماه عزیز! می دانی که چه بر سر این درخت بی نوا آورده ای؟» مادر بزرگ بلافاصله میان حرفم پرید و گفت: «ای ماه مغرور! ببین چه بر سر درخت بی نوا آورده ای. الان می آیم با تبر تکه تکه ات می کنم تا هزار ستاره شوی. مرا بگو که همه جا زیبایی خودم را به توی»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”بی‌مقدار تشبیه می‌کردم. «  
سگ هم برای اینکه از قافله عقب نماند، از اینکه بعضی  
شب‌ها در وصف معشوقه‌هایش، رو به ماه زوزه‌های  
عاشقانه سر داده بود، ابراز ندامت کرد.  
ماه گفت: «راستش را بخواهید این تک‌درخت تنها کسی  
بود که هر شب از روی خلوص دل، دست‌هایش را به  
سمتم دراز می‌کرد و با زوزه‌های جانسوزش التماس  
می‌کرد تا مرا در آغوش بگیرد. دلم برای تنهایی‌اش  
سوخت و در یکی از شب‌ها پایین آمدم تا به آرزویش  
برسد. از من خواست زیباتر شوم. من هم پذیرفتم و  
قرص کامل شدم. اما به خاطر بزرگ‌شدنم در همان لحظه  
بین شاخه‌ها گیر کردم. نه او توانست رهایم کند و نه  
خودم توانستم بیرون بیایم. گرمایم شاخه‌هایش را  
خشکاند و آن‌ها را بیشتر در هم فشرد. الان مدت‌هاست  
که جفتمان اسیر یکدیگریم و این اسیری، دارد هم جان  
او را می‌گیرد و هم نور مرا... «

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”مادربزرگ که باز هم شرمنده شده بود، یواشکی تبرش را پایین آورد. سگ هم برای اینکه نشان دهد اتفاقی نیفتاده، سوت‌زنان دمش را تکان داد و صدای عوعویی به معنای «غلط کردم» از خودش بروز داد.

پدر از درخت بالا رفت. دستش به ماه نرسید. از من خواست کمکش کنم. باز هم قدمان نرسید. ماه آنقدر لاغر و رنجور شده بود که باز هم پدر نتوانست او را با دست بگیرد. عصای مادربزرگ را به پدر دادم. مادربزرگ که دیگر ذهنش به جایی قد نمی‌داد، از ناراحتی و در عین حال برای اینکه در مصرف تبر بهره‌وری کرده باشد، با تبر به جان کوه افتاد. با هر ضربه، از دل کوه صدای ناله برمی‌خاست. اشک کوه درآمد و در پای درخت، چشمه‌ای جوشید. درخت سبز شد و جوانه زد. شاخه‌ها که از هم گسترده شدند، پدر با کمک عصای مادربزرگ شاخه‌ها را از هم جدا کرد تا ماه“

”رها شود. ماه از حبس درآمد، نفس راحتی کشید. پدر صورت ماه را پاک کرد و آن را دوباره به آسمان برگرداند. مردم پای کوه، لباس‌های سیاهشان را درآوردند و شادی کردند. درخت و ماه قول دادند برای اینکه عشقشان همواره جاری بماند، از این به بعد یکدیگر را فقط و فقط در آب چشمه ملاقات کنند. هنوز هم در شبهای مهتابی می‌توان جای انگشتان پدر را بر روی لبخند ماه دید. پدر، لبخند ماه را هم برای مادر کنار گذاشت.“

## ”گیوتین

در ابتدای سفر بعدی، آنقدر هول شده بودم که پایم مدام لای کلمات گیر می‌کرد. احساس می‌کردم چشمی دارد دزدکی ما را می‌پاید. مادر بزرگ از ما راحت‌تر راه می‌رفت، چون دست به عصا قدم برمی‌داشت. با عصا کلمات را کنار می‌زد، اما کلمه‌های قیچی‌شده و نوک‌تیز، گاهی توی پایش فرو می‌رفتند. مادر بزرگ زیر لب غرغر می‌کرد که وای به حال همه اگر پوستش آسیب ببیند. صدای هراس‌انگیزی از دور به گوش رسید. از ترس کم مانده بود به چند پاراگراف پایین‌تر پرت شویم. سگ هم دست کمی از ما نداشت. حس بویایی گمراهش کرده بود، زیرا تمام کتاب بوی قرمه‌سبزی می‌داد. بر خلاف ما، پدر همچنان بی‌تفاوت بود و در بین کلمات دنبال عینکش می‌گشت. جالب است که تا آن روز نمی‌دانستم عینک می‌زند. حتی بعدها هم نفهمیدم؛ اما چون بر

”روی بوته‌ای از کلمات خم شده بود، حدس زدم که لابد دنبال عینکش می‌گردد. دلیلی ندارد با حدس من موافق باشید، چون خودم هم موافق نیستم. پدر به دقت همه جا را واریسی کرد و گفت: «بهتر است هرچه زودتر از اینجا برویم. خطرناک است.» «نگاهی به سگ انداختم. به ظاهر شجاع‌ترین عضو گروه او بود، هرچند که پشت مادر بزرگ قایم شده بود. مادر بزرگ از توی بقچه، اسکیت‌هایش را درآورد و منتظر رسیدن به جای صافی بود تا آن‌ها را بپوشد و فرار کند. صدای غرش وحشتناک، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. پدر می‌گفت: «انگار قلبی آهنی دارد گریه می‌کند.» «دلم به رحم آمد. گفتم: «یعنی نمی‌شود کمکش کنیم؟» پدر جوابی نداد. یا لاقلاً طوری وانمود کرد که دوست ندارد جواب بدهد. به چیزی شک کرده بود. نبض یکی از کلمات را گرفت و گوشش را روی

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”قلب آن گذاشت. مطمئن بودم صدا از هر که باشد، ربطی به این کلمه کوچک ندارد. پدر دستی به سر کلمه کشید و به سمتی که غرش صدا می‌آمد، نگاه کرد. انگار تازه صاحب صدا را شناخت. صدا، بلند و بلندتر شد. گوش‌هایم را گرفتم و به سمت صدا دویدم. تلاش پدر برای ممانعت از رفتنم بیهوده بود. گفت: «صدای گریه گیوتین است.»

\* من طاقت گریه هیچ کس را نداشتم، حتی گریه یک گیوتین.

کلمات، لای تیغه‌های گیوتین گیر کرده بودند. مثل حالتی که چیزی لای دندان‌ها گیر کند. داشت درد می‌کشید. چه کسی گفته آهن احساس ندارد؟

سگ، پاچه کلمه‌ای را گرفت تا آن را از لای تیغه‌های گیوتین بیرون بکشد. کلمه‌ها، یکی دو تا نبودند. من هم رفتم کمکش کنم. حتم دارم اگر پدر هم با ما می‌آمد و کمکمان می‌کرد، کار سریع‌تر

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”انجام می‌شد. مادر بزرگ عصایش را لای دندان‌های گیوتین گذاشت تا بسته نشود و بتوانیم کلمات قیچی‌شده را از آنجا بیرون بکشیم. گیوتین با تعجب داشت نگاهمان می‌کرد. تا به حال کسی به او کمک نکرده بود. غرش صدایش کمتر شد و فقط سینه زنگ‌زده‌اش هنگام نفس‌کشیدن کمی خس‌خس می‌کرد. هنگام کشیدن آخرین کلمه، تیغه با سرعت زیادی رها شد. گیوتین لبخند زد. چشمم به کلمه دونیم‌شده افتاد. داشت بال‌بال می‌زد. خواستم آن را بردارم و پانسمان کنم، اما گیوتین زودتر از من آن را برداشت و جوید. خشکم زده بود. تازه فهمیدم چرا پدر مخالف کمک به او بود. با سرعت زیادی دوباره کلمات را درو کرد. فوراً چند کلمه‌ای را که ضروری‌تر به نظرم می‌رسیدند، از دهانش قاپیدم و به سمت پدر دویدم. گیوتین حرفی نزد. نه اینکه حرفی نداشته باشد، بلکه می‌دانست اگر دهانش را باز کند، ممکن است“



## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”سگ هم چند کلمه را از آن لا بکشد بیرون. عصای مادر بزرگ که از وسط دو تا شد، با عصبانیت چند کلمه توهین آمیز به سمت گیوتین پرتاب کرد؛ اما گیوتین همه آن‌ها را در فضا بلعید و چند نقطه چین تحویل داد. قسمتی از دم سگ هم کنده شد. خودم هم شانس آوردم که دستم یا جای دیگری از بدنم قطع نشد. واقعاً گیوتین بی چشم‌ورویی بود. اصلاً به این فکر نکرد که از درد نجاتش دادیم. چه کسی گفت قلب آهنی احساس سرش می‌شود؟ گیوتین رفت تا به خط سر بزند و شاید هم رفت سر خط را بزند. وقتی برگشت، برقی توی چشمانش بود و می‌خندید. به سمت پدر فرار کردیم. به او که رسیدم، دیدم دارد کلمات زخمی را پانسمان می‌کند. حتی یکی دو بار هم با قلمش نقطه چین‌ها را پر کرد. در نگاه یکی از کلمات زخمی، هنوز می‌شد امید را حس کرد. پدر برق نگاه مملو از امید آن کلمه را“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”برای مادر کنار گذاشت. هنوز کلمه‌های دیگر را درمان نکرده بود که گیوتین سر رسید و با دهانی باز، ادامهٔ این داستان را بلعید.“

### ”پاسخ و پاسخگو

ذهن من مثل ذهن همه بچه‌ها مملو از سؤالات مختلف بود. ذهن پدر هم مثل همه پدرها، مملو از جواب‌های حدسی و دست‌به‌سر کننده؛ و ذهن مادر بزرگ هم مملو از خاطرات شیرین مربوط به خوردن ذرت با دندان طبیعی. این تفاوت‌ها به طرز فکر سه نسل برمی‌گشت. در کتاب بعد، همین طور که از لای صفحات کاغذی به سمت درختان جنگلی می‌رفتیم، پدر توی ذهنش نقشه‌هایی را که هنوز کشیده نشده بودند، به دقت بررسی می‌کرد تا گم نشویم. سؤالی برایم پیش آمده بود و می‌دانستم در آن شرایط اگر از او بپرسم، با پاسخ‌های ناامیدکننده‌ای مواجهم. برخلاف پدر، مادر بزرگ در بدترین شرایط هم با روحیه‌ای مثبت جواب می‌داد. یعنی جواب اولش مثبت بود و جواب دومش مثل جواب اول پدر می‌شد. مثلاً اگر از پدر می‌پرسیدم «آیا می‌شود»

”دایناسورها را اهلی کرد؟ « و یا اینکه «آیا می‌شود تخم‌مرغ را سونوگرافی کرد؟ « بدون اینکه به سؤال من توجه کند، اول می‌گفت «فکر نکنم بشود» و بعداً می‌گفت «فکر نکنم نشود». اما مادر بزرگ به دقت به سؤالت گوش می‌کرد و اول می‌گفت «فکر کنم بشود» و بعداً می‌گفت «فکر کنم نشود». گفتم که این به تفاوت طرز فکر نسل‌ها برمی‌گشت. مجبورم بیشتر توضیح دهم تا بعداً به خود سؤال بپردازم.

مادر بزرگ عاشق این بود که از او سؤالی بپرسی. حتی به سؤال‌های نپرسیده هم جواب می‌داد. طفلک دوست داشت با هر کسی سر صحبت را باز کند، چون سینه‌اش آتشفشان کلمه بود و هر چند لحظه یکبار فوران می‌کرد. در حالت عادی اصلاً نیاز نبود از او چیزی بپرسی. خودش یک‌ریز حرف می‌زد. در حالت دوم، یعنی وقتی که حرفی نمی‌زد، تا چشمش به تو می‌افتاد، می‌پرسید: «چیه؟ سؤالی»

”داری؟“ و خودش شروع می‌کرد به ارائه پاسخ‌های حدسی. در حالت سوم، اگر اصرار می‌کردی که سؤالی نداری، فوراً با پرسیدن سؤال‌های خودش خلع سؤالت می‌کرد: «به نظر تو چرا این، این طوری است و آن، آن طوری؟»

از میان تمشک‌ها که می‌گذشتیم، آهسته از پدر پرسیدم: «چرا مادر بزرگ اینقدر عاشق حرف زدن است؟» پدر، در حالی که حوصله جواب دادن نداشت، گفت: «چون تنهاست.» وقتی از پدر پرسیدم «چرا مادر بزرگ تنهاست؟» صبر کرد تا تمشک‌هایی را که چیده بود، کاملاً قورت دهد و سپس گفت: «ببین، الان ذهنم مشغول است. باشد برای بعد.» و من در همان لحظه به رازی بزرگ پی بردم: «مادر بزرگ‌ها از تنهایی دنبال کسی می‌گردند تا برایش حرف بزنند و پدرها در تنهایی ترجیح می‌دهند با کسی حرفی نزنند. مادر بزرگ‌ها از تنهایی به دیگران پناه می‌برند اما پدرها از تنهایی،»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

«به تنهایی پناه می‌برند.»  
علت تنهاشدن پدر را می‌دانستم، اینکه مادر در کنارش نیست. ولی مطمئنم حتی اگر مادر هم در کنارش بود، باز هم پدر در بعضی لحظات او را دست‌به‌سر می‌کرد تا تنها باشد. با تمام این حرف‌ها، خوبی پدر این بود که وقتی حوصله داشت، برای هر چیزی که می‌پرسیدم جواب مناسبی داشت. ولی بدی‌اش این بود که موقع خوردن، اصلاً حوصله نداشت.  
\*

سؤال جدیدی که مدام به ذهنم فشار می‌آورد و پاسخی برایش نداشتم، مربوط به عکس جوانی مادر بزرگ و پدر بود. می‌دانستم عکس به مدت‌ها قبل برمی‌گردد، زیرا هر دو داشتند از ته دل می‌خندیدند. سؤال اینجا بود: «چرا مادر بزرگ حتی در عکس جوانی خود هم پیر بود؟»  
از پدر علت را پرسیدم. گفت: «چون مادر بزرگ»

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

«همیشه مادر بزرگ بوده است. « قانع نشدم. این که دلیل نمی‌شود. پس چرا پدر از لحاظ جسمی این همه تغییرات داشته، اما مادر بزرگ از اول همین طوری بوده؟ باز هم در شرایطی که منتظر دریافت پاسخی ناامیدکننده از پدر بودم، پرسیدم: «زمانی را که شما کودک بودید و مادر بزرگ به دنیا آوردتان به خاطر می‌آورید؟» پدر گفت: «بله، یادم می‌آید که مادر بزرگ مرا به دنیا نیاورد. من خودم به دنیا آمدم. تصمیم سرنوشت‌سازی بود که گرفتم و تا آخر عمر هم پایش می‌ایستم.»

- «یعنی مادر بزرگ کاره‌ای نبود؟»

پدر با حالتی که انگار نمی‌خواست پاسخم را بدهد، گفت: «مادر بزرگ مادرم نبود، مادر بزرگم بود. حتی مادر بزرگ پدرم و پدر بزرگم هم بود. گفتم که، او همیشه مادر بزرگ بوده است.» از پاسخش چیزی سر در نیاوردم. بقیه عکس‌های کودکی مادر بزرگ را که دیدم، باورم شد.

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”مادربزرگ در گهواره بود و داشت برای بقیه لالایی می‌گفت. تنها تفاوت قیافه‌اش با الان این بود که دندان‌هایی که نداشت، طبیعی بودند. اما الان دندان‌هایی که ندارد، همه مصنوعی‌اند.“

\*

به درختان بلند و قطور که رسیدیم، تصمیم گرفتیم کمی استراحت کنیم. مادربزرگ از توی بقچه‌اش چادر بزرگی درآورد تا برای استراحت بتوانیم به داخل آن برویم. پنجره‌های توری‌دارش مانع از ورود پشه‌ها می‌شد. سگ به طور داوطلبانه ترجیح داد بیرون بماند، چون انتخاب دیگری برایش نگذاشته بودیم. بعد از استراحت، وسایل را جمع کردیم. مادربزرگ داشت در بین درختان اطراف، دنبال چیزی می‌گشت. می‌گفت قبل از استراحت، وقتی می‌خواست «جایی» برود، آدامسش را روی یکی از درختان جنگل چسبانده و حالا دارد دنبالش



”می‌گردد تا دوباره آن را بجود. خیلی دندان سالمی هم داشت که این طور دیوانه خوردن آدامس بود. پدر از روی پوست درختی، صمغ زردرنگی جدا کرد و به مادر بزرگ داد تا به جای آدامس بجود. دوباره به راه افتادیم و من به یک نتیجه دیگر هم رسیدم، اینکه پدر همواره یک پدر بوده و برای من، تا به ابد هم پدر خواهد ماند، مثل بقیه پدر - فرزندها. من به اصول علمی کاری ندارم؛ به اینکه در زمان بیگ‌بنگ چه اتفاقی افتاد و زمین چطوری به دنیا آمد، کاری ندارم. اینکه آیا زمین را مثل من به وجود آورده‌اند و یا مثل پدر، خودش خواسته به دنیا بیاید برای من فرقی نمی‌کند. مبدأ تاریخ من، پدر است. لحظه بیگ‌بنگ دنیای من به پدر برمی‌گردد نه به میلیون‌ها سال پیش. مهم نیست قبلاً چه چیزهایی بوده. مهم این است که قبلاً من هم نبودم. پدر، لحظه شروع و مبدأ دنیای من است و مادر بزرگ، یعنی هر آن چیزی که از قبل“

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”از پدر وجود داشته.

وقتی پدر از مادربزرگ چیزی پرسید، یک راز دیگر را هم کشف کردم: دیگران به سؤال‌ها فقط پاسخ می‌دهند، اما این خودم هستم که باید جواب‌ها را کشف کنم. سؤال‌ها در هر نسلی تکرار می‌شوند و پرسشگر، به پاسخگوی بعدی تبدیل می‌شود. کاری به این ندارم که اولین پاسخگو و آخرین پرسشگر تاریخ کیست. مهم این است که پدر، اولین پاسخگوی من بوده است. با این جواب، به یک چیز دیگر هم پی بردم: پدر به کتاب‌ها پناه می‌برد، چون در جستجوی یافتن پاسخگوی خود است. من به دنبال پاسخ هستم و پدر به دنبال پاسخگو. می‌دانم که پدر در جستجوی مفهوم زندگی، دنبال ردی از پاسخگو بود تا برای مادر ببرد؛ در حالی که من به دنبال دخترک چشم‌عسلی، فقط به پاسخ ساده‌ای فکر می‌کردم: اینکه او به مادر چه گفته بود و چرا مادر چنین جوابی به او داده بود؟  
یافتن جواب“

”این سؤال آنقدر برایم مهم شده بود که احساس می‌کردم زندگی‌ام به جواب این سؤال بستگی دارد.“

\*

حدس می‌زنم گم شده بودیم، چون پس از طی مسافتی طولانی، دوباره به درختی رسیدیم که مادر بزرگ آدامسش را روی آن چسبانده بود. در بین درختان محصور، احساس پشهای را داشتم که لای موهای سگ گیر کرده باشد. مادر بزرگ آدامسش را جدا کرد و خندید. اینکه گم شده بودیم، اصلاً برایش مهم نبود، چون شادی یافتن چیز گم‌شده، حسابی خوشحالش کرده بود. پدر، شادی یافتن چیز گم‌شده را برای مادر کنار گذاشت.

## ”کابوس

همه سر نوبت دعوا می‌کنند و من بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذرم. چشمم به دخترک چشم‌عسلی می‌افتد که گوشه‌ای باد کرده و انتظارم را می‌کشد. چه شکوه و عظمتی! آنقدر بزرگ و کروی شده که دیگر نمی‌توانم در ذهنم نگه دارمش. ناگهان «همه» با دیدن او، مرا کنار می‌زنند و به سمت او می‌دوند. ماراتن زندگی آغاز می‌شود. با تمام سرعت و قدرت، مانند سگ دم‌را تکان می‌دهم تا خودم را به او برسانم و نجاتش بدهم. مانده است که آیا مرا بپذیرد یا مانند بقیه اسپرم‌ها، به عنوان «اسپرم» علامت بزند؟

می‌پذیرد. شاید هم این من هستم که دارم به آغوشش پناه می‌برم. از آن لحظه ما دو نفر یکی می‌شویم و فارغ از آن‌هایی که دیپورت شده‌اند، زندگی می‌کنیم. به اطراف خود نگاه می‌کنم. نمی‌دانم من اویم یا او من است. کاش او را در بر

”نگرفته بودم، چون دیگر نمی‌توانم ببینمش. رشد می‌کنم و باز خودم می‌شوم مولد «همه». همه از وجودم می‌گریزند؛ به دنبال دخترکی دیگرند؛ ولی نمی‌دانند که زمان می‌خواهد. شاید دیگر دخترکی چشم‌عسلی را حتی در خواب هم نبینند. می‌ترسم اگر بفهمند که من، خود، نیمی از او هستم، به سمتم هجوم آورند. تا به این قضیه فکر می‌کنم، فکرم را می‌خوانند. احساس می‌کنم فهمیده‌اند، چون دم‌هایشان را مانند شلاق تکان می‌دهند و به سمتم می‌آیند. دخترک چشم‌عسلی مرا پایبند خود کرده و نمی‌توانم فرار کنم. آن‌سوتر، پدر، مادر بزرگ و سگ را می‌بینم که از من دور می‌شوند و به سمت تونلی از نور می‌روند. جیغ می‌زنم.

\*

از کابوس اسپرم‌ها، وحشت‌زده بیدار شدم. به اطراف نگاه کردم. پدر از صدای جیغم بیدار شده بود و با نگرانی به من چشم دوخته بود. جرعه‌ای از

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”آب که خوردم، آرام شدم. همه جا آرام بود و در دشت سکوت، مهتاب بالای سرمان می‌درخشید. گه‌گاهی صدای جیرجیرکی می‌آمد. از آرامشی که حکمفرما بود احساس خوبی داشتم. پدر، سکوت آرامش‌بخش دشت و حس خوب‌رهایی از کابوس وحشتناک را برای مادر گذاشت.“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”دریا

ماهی در دام افتاده بود. مرد، قلاب را کشید و به ماهی نگاه کرد. دنیای بیرون از آب را به ماهی نشان داد و دوباره او را در آب انداخت. ماهی رفت تا برای بقیه، آنچه را که دیده بود، تعریف کند. این کار هر روز مرد بود.

\*

هر وقت پدر این داستان را برایم تعریف می کرد، بغض گلویش را می گرفت و نمی گذاشت ادامه دهد. حس غریبی در لابه لای کلمات داستان داشت که نمی توانست آن را پنهان کند. داستان دریا، داستان آشنایی اش با مادر بود.

\*

پدر دماغ بود و معلوم بود یافتن هفتمین مفهوم زندگی کلافه اش کرده. دست روی هر چیز خوبی که می گذاشت، ارضایش نمی کرد. رنگ های رنگین کمان، آبی آسمان، لذت نوشیدن آب خنک

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”در عطش گرمای تابستان، نشستن کنار شومینه در چله زمستان و... هیچ‌کدام آن چیزی نبود که برای بهبودی مادر می‌خواست. خیلی ناراحت بود و می‌ترسید برای مادر دیر شود. سعی می‌کرد به روی خود نیاورد، اما نمی‌توانست. عمداً تلاش می‌کرد تا متوجه درونش نشویم. احساس می‌کردم خطوط صورتش عین حلقه‌های سالیانه یک درخت کهنسال، بیشتر و بیشتر می‌شود. تقریباً می‌شد گفت خطوط صورتش دیگر خط رو خط شده بود.

وقت‌هایی که پدر حواسش نبود، به چهره‌اش خیره می‌شدم. با خود می‌اندیشیدم این چهره، تنها آدرسی است که از «او» دارم و «او» یعنی خود پدر، مادر، دنیا، دخترک چشم‌عسلی و حتی گربه‌ها. مهم‌ترین چیزی که پدر را نگران می‌کرد، مادر بود؛ و چیزی که مرا نگران می‌کرد، نگرانی پدر؛ و می‌دانم که مادر بزرگ هم از نگرانی من نگران بود و باز، پدر نگران همه.”



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”به رازی دیگر پی بردم: اینکه هر قدر بزرگ و بزرگتر شده‌ام، پدر هم کوچک و کوچکتر شده. یادم می‌آید شبی که از بیمارستان به خانه آمدیم، پدر دستم را گرفت تا قدم بزنیم. در هر گام او، من دو سه گام برمی‌داشتم. بعداً که بزرگتر شدم، دیدم نسبت مساحت کف دست او به نسبت مساحت کف دست خودم، دارد به عدد یک نزدیک می‌شود. بزرگتر که شدم، فهمیدم وقتی می‌ایستیم سایه‌ها مان تا یک نقطه امتداد پیدا می‌کنند. و حالا، در نور غروب می‌دیدم که سایه او مدام جلوتر می‌آید. می‌ترسیدم خط سایه‌اش به سمت نقطه میل کند و محو شود. از کوچک‌تر شدن پدر می‌ترسیدم. با خود فکر کردم بزرگ‌شدن من باعث کوچک‌تر شدن پدر شده. تصمیمم را گرفتم. دیگر نمی‌خواستم رشد کنم.\*

به خانه برفی که رسیدیم، از ادامه‌دادن مسیر با پدر

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”امتناع کردم. آنقدر برای رفتن و یافتن انگیزه داشت که ترجیح داد وقتش را برای اصرار به من صرف نکند. مادربزرگ هم از داخل بقچه‌اش کفش، عصا و عینک اسکی را درآورد تا نشان دهد چه عزم جزمی برای رفتن دارد. سگ می‌خواست پیش من بماند، اما وقتی فهمید در این مدت از غذا خبری نیست، ترجیح داد صاحب دیگری داشته باشد.

آنها که رفتند، خودم را کنار اجاق به صندلی بستم. دیگر نمی‌خواستم رشد کنم. رشد من، یعنی که زمان در جریان است و زمان یعنی روند سیال کوچک‌ترشدن پدر. از پنجره به بیرون نگاه کردم. در میان کولاک، سگ، پدر و مادربزرگ آنقدر به حرکت خود ادامه دادند تا مثل یک خاطره دور، محو شدند. چشم‌هایم را بستم تا تماشای مناظر، زمان را جلو نبرد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، از روی تقویم رومیزی فهمیدم که مدت نه ماه تمام با چشمانی بسته، خودم را به صندلی بسته‌ام و تکان

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”نخورده‌ام. در این مدت، نه چیزی خورده بودم و نه چیزی آشامیده بودم. حتی پلک هم نزده بودم تا فاصله بین دو پلک، بر گذشت زمان دلالت نکند. در روز نهم از ماه نهم، دیدم پایم می‌خارد. زمان بر من پیروز شده بود.“

\*

پدر همه جا را به دنبال مفهوم هفتم زندگی گشته بود و غصه نیافتن، چنان او را در هم فشرده بود که دیگر به اندازه یک بند انگشت شده بود. برای اینکه مادر بزرگ کوچک شدن تدریجی پدر را نبیند، پدر او را به همراه لک‌لک‌ها به سفر فرستاده بود و خود، سوار بر سگ آمده بود. دم خانه به سختی از سگ پیاده شده بود و پس از چند روز توانسته بود از پله‌ها بالا بیاید و خود را به من برساند. نه روز هم زمان طی کردن مسافت از درِ اتاق تا پاهای من.

پاهایم می‌خارید. به سختی سرم را خم کردم. دیدم پدر است که پاچه شلوارم را گرفته و دارد بالا می‌آید.“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”تسلیم زمان شدم و خود را باز کردم.“  
\*

پدر آنقدر کوچک شده بود که وقتی خواستم بیرون بروم، او را در جیب پیراهن خود گذاشتم و دکمه سر جیب را بستم. حتی موقعی که برای بستن بند کفشم خم شدم، مراقب بودم از داخل جیبم نیفتد.

بعد از ماه‌ها از خانه برفی بیرون آمدم. برف‌ها آب شده بودند، اما در این مدت، بهار هم گذشته بود و کم‌کم باز موعد فرار رسیدن سرما رسیده بود.  
\*

پدر می‌گفت در جوانی هر روز به ماهیگیری می‌رفته. تور و قلاب برمی‌داشته و سوار بر قایقی کوچک، دل به دریا می‌زده. ماهی‌ها او را دوست داشتند و به نوبت به دامش می‌افتادند. حتی یکی از ماهی‌ها توانسته بود با اغفال دیگران، نوبت را زیر پا بگذارد و بیش از سه دفعه در قلاب گیر کند. پدر او را شناخته بود و به خاطر این تخلف، دیگر به دامش

”نینداخته بود. معلوم نبود کارش به دام انداختن بود یا به دام افتادن. ماهی، از پدر خواهش کرده بود به حرفش گوش کند. پدر که هر چیزی را می‌بخشید به جز تقلب، سعی کرد گوش ندهد. ماهی هم این را می‌دانست، اما برای گفتن آنچه که به نظرش مهم می‌رسید، چاره دیگری جز تقلب نداشت. همین جمله، پدر را برای شنیدن حرفش متقاعد کرد. ماهی می‌گفت «آب دریا دارد روز به روز شورتر می‌شود. پدر می‌گفت «طبیعی است»، اما ماهی گفت که «دریا دیگر شورش را درآورده. « پدر به امتداد شوری دریا نگاه کرد. از سمت رودخانه می‌آمد. با قایقش بر خلاف جریان آب حرکت کرد. در این کار تبحر داشت. از دریا گذشت؛ به رودخانه رسید؛ از آبشار بالا رفت؛ به رودهای کوچک‌تر رسید؛ قایقش را در نهر متوقف کرد و خود را به سختی به جوی رساند. دخترکی کنار جوی نشست»

”بود و گریه می‌کرد. دخترک گفت: «بالاخره آمدی؟»  
\*

دخترک عاشق مروارید بود. هر روز می‌گریست تا قطره اشکش به مروارید تبدیل شود. هرچه می‌گریست خبری از مروارید نبود. یک ماهی که خود را از دریا به رود و از رود به نهر و از نهر به جوی رسانده بود، گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» دخترک گفت: «می‌خواهم اشک‌هایم را به مروارید تبدیل کنم. آرزویم داشتن یک گردنبند مروارید است.»

ماهی گفت: «اگر این طوری صد سال دیگر هم اشک بریزی، دریا به تو مروارید نمی‌دهد. اگر می‌خواهی اشکت به مروارید بدل شود، باید عاشق باشی.»  
- «عاشق مروارید؟»

- «نه! عاشق کسی که بتوانی از ته دل برایش گریه کنی.»  
“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”- «اگر برای کسی گریه کنم، اشکم مروارید می‌شود؟»  
- «تا وقتی به امید مروارید باشی، باز هم نه!»  
- «پس چرا برایش گریه کنم؟ چرا جوابم را نمی‌دهی؟  
کجا می‌روی؟»  
- «هنوز نمی‌فهمی. اگر عاشق شوی، حاضری تمام  
گردنبندهای مروارید دنیا را به او بدهی تا دلش را به  
دست آوری؛ هرچند که او هم آن را نمی‌گیرد.»  
- «تو چنین کسی را می‌شناسی؟»  
- «بله. شاهزاده دریا!»  
دخترک به فکر فرو رفت. این بار برای شاهزاده دریا  
گریست و گریست.\*

- «تو شاهزاده دریایی؟»  
- «نه من فقط یک ماهیگیرم.»  
- «پس چرا توی دریا نیستی؟»  
- «یک ماهی مرا به این طرف فرستاد. فکر کنم»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”می‌خواسته یک پری دریایی واقعی به من نشان بدهد. «  
\*

پدر می‌خواست دوباره به دریا برگردد. حالا می‌فهمم گوش‌ماهی چه حکمی برایش داشته. پرسیدم: «این همه ناراحتی و فشردگی از غم نیافتن مفهوم هفتم بود؟»  
- «نه. مفهوم هفتم را پیدا کرده‌ام، اما غم من تو بودی. به این نتیجه رسیده بودم که برای مفهوم هفتم باید بروم، اما در این مدت نگران آینده‌تو بودم. نمی‌خواستم رهایت کنم و به همین خاطر، رنج را بر خودم پذیرفتم. تو هنوز نمی‌توانی از خودت مراقبت کنی و مجبور بودم کنارت بمانم. گربه‌ها همه جا هستند.»

- «باید به دریا بروی؟»

پاسخ نداد، اما خودم پاسخش را می‌دانستم. شب‌نمی از گل چکید. حواسم بود که بر سر پدر فرود



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”نیاید و تمام هیكلش را خیس نکند. پدر را بوسیدم و او را در مشتتم گرفتم. مشتتم خیس شده بود، بس که پدر در دستانم گریست.  
\*“

باران می‌بارید. پدر را در گوش‌ماهی گذاشتم، اما ترسیدم که به زیر آب برود. قایق مناسبی نبود. چشمم به قوطی خالی کنسرو ماهی افتاد. حالا فهمیدم در آن روزی که از پدر راجع به دخترک چشم‌عسلی پرسیدم، چرا قوطی کنسرو را برداشت و گفت: «برای روز رفتن.» و باز فهمیدم یافتن دخترک چشم‌عسلی از جایی آغاز می‌شود که من بزرگ می‌شوم و این بزرگی یعنی تحمل لحظه جدایی از پدر. احساس کردم دیگر حتی از رفتن به سرزمین گربه‌ها هم نمی‌ترسم. قوطی خالی را شستم. بادبانی برایش درست کردم و پدر را درونش گذاشتم. باران می‌بارید. کنار جوی آب نشستم، همان جایی که شاهزاده دریا و پری“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”دریایی همدیگر را برای اولین بار دیده بودند. پدر، به همه چیزهایی که دوروبرمان بود، برای آخرین بار نگاهی انداخت. هنوز امید داشت که لک‌لک‌ها برای لحظه خداحافظی مادر بزرگ را بیاورند. پدر چشم در چشم من نگاه کرد و سوار کنسرو شد. سگ در کنار جوی آب با چشمانی خیس و صدایی بغض‌آلود پارس کرد. باران می‌بارید. من و پدر از هم چشم برنمی‌داشتیم. در لحظه جدایی، تمام لحظات باهم‌بودن را در کسری از ثانیه مرور کردیم. کنسرو را در جوی آب گذاشتم. زیر باران اشک، آب آن را با خود می‌برد. پدر در کنسرو را گذاشت تا خیس نشود. قبل از بسته‌شدن در قوطی، آخرین نگاه را به هم انداختیم.

از آن روز به بعد هر وقت می‌دیدم در کنار جوی آبی، گربه‌ای نشسته و پنجه‌اش را در قوطی خالی کنسرو فرو می‌کند، دچار وحشت می‌شوم.

همان جایی که روزی مادر اشک ریخته بود، اشک

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”ریختم؛ نه به عشق مروارید و نه به خاطر مروارید عشق. پدر داشت می‌رفت؛ به دریا، همان جایی که روزی با قایقش از آنجا آمده بود و با مادر، داستان زندگی مرا رقم زده بودند. پدر رفت تا از جوی به نهر و از نهر به رود و از رود به دریا برسد. باران می‌بارید و سایهٔ آبی پدر دیگر کاملاً تبدیل به آبی آسمانی شده بود.\*

بنا به سفارش پدر، باید مفهوم هفتم یعنی «خاطره لذتبخش اولین دیدار عشقی جاودان» را برای مادر می‌بردم.

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”سرزمین گربه‌ها

پس از رفتن پدر، هر لحظه و هر جا، او را کنار خود حس می‌کردم. حتی بیشتر از وقتی که کنارم بود. بازگشت مادر بزرگ و یا درآمدن مادر از کما می‌توانستند روحیه‌ام را بهبود ببخشند، اما باز هم نمی‌توانستند جای خالی او را برایم پر کنند.

چیزهایی را که پدر برای مادر کنار گذاشته بود، با خود به بیمارستان بردم. از کنار هر مریضی که رد می‌شدم احساس می‌کرد حالش بهتر شده. بسته‌ا امانتی پدر، عطری داشت که از آن گرد زندگی بر تمام بیمارستان پاشیده می‌شد و خوب، مادر هم از این قضیه مستثنی نبود.

دکتر می‌گفت این اواخر همه از مادر قطع امید کرده و همه چیز را تمام شده تصور می‌کردند؛ اما با آمدن من، امیدها برای بهبودی او بیشتر شده.

با اینکه چشمان مادر بسته بود، می‌دانستم که خوب می‌فهمد چه اتفاقی افتاده. گردنبند مروارید”

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”را در گردنش انداختم. شاید اگر بیدار بود و می‌دانست پدر رفته، از قطره‌های اشکش گردنبنند بزرگ‌تری بافته می‌شد.

دکتر گفت مدتی طول خواهد کشید تا معلوم شود عصارهٔ زندگی بر روی مادر اثری دارد یا نه.

پرسیدم: «چقدر باید صبر کنیم؟»

- «تا روزی که نتیجه مشخص شود.»

من که طاقت انتظار نداشتم، تصمیم گرفتم برای رهایی

از حس بد دلشوره‌های انتظار، سرم را با چیزی گرم کنم؛

و چه چیزی بهتر از یافتن دخترک چشم‌عسلی؟ با خود

گفتم باید مثل پدر دل به دریا بزنم و بروم جایی که

بالاخره باید بروم: «سرزمین گربه‌ها.»

\*

مادربزرگ به عنوان سوغاتی برایم «پُتک» آورده بود. از

وقتی که آن را توی بقچه‌اش گذاشته بود تا برایم

بیاورد، تمام مهره‌های کمرش جابه‌جا شده

”بودند. می‌گفت دوست داشته چیز متفاوتی به من هدیه دهد که به هیچ‌وجه انتظارش را نداشته باشم. نمی‌دانستم به چه دردی می‌خورد، اما چون واقعاً اصلاً انتظارش را نداشتم، از او تشکر کردم. وقتی پتک را به زحمت روی تاقچه گذاشتم، تاقچه شکست. مادر بزرگ وسایلیش را که خالی کرد. نگاهی به اطراف انداخت. گرد و خاک همه جا را گرفته بود. جالب است که از من هیچ سؤالی در مورد پدر نپرسید. فقط دیدم که عکس او را بوسید و گرد و خاکش را پاک کرد. یعنی پدر بزرگ هم همین‌طور او را ترک کرده بود؟  
\*

قبل از رفتن به «سرزمین گربه‌ها» با مادر بزرگ مشورت کردم. اولش می‌خواست منصرفم کند، اما نتوانست. هرچه دلیل منطقی آورد، جوابش را دادم و هرچه دلایل غیرمنطقی برای نرفتن آورد، دلایل

”من غیرمنطقی تر بود. بالاخره پذیرفت، اما معتقد بود برای رفتن به آنجا باید قوی باشم وگرنه آسیب می بینم. حرفش را پذیرفتم. قرار شد به من آموزش دهد تا در آنجا با مشکل مواجه نشوم. تمرین های سختی بود. طبق آموزش های او باید می توانستم روی آب راه بروم؛ بدون نفس کشیدن زندگی کنم و شبها در یخچال بخوابم. هرچه به مادر بزرگ می گفتم که می خواهم به سرزمین گربه ها بروم و نه سرزمین پنگوئن ها، قبول نمی کرد. باید تمریناتش را موبه مو انجام می دادم. اگر از هر کدام از تمرین ها طفره می رفتم و یا کم می آوردم، به عنوان تنبیه باید دستم را روی میز می گذاشتم تا با پتک سوغاتی اش بر روی انگشتانم بکوبد. حالا می فهمیدم که پتک به چه دردی می خورد. خوشبختانه قبل از اینکه همه انگشتانم له شوند، میزها یکی پس از دیگری خرد شدند.

تمرین ها شامل خود مادر بزرگ هم می شد، چون“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”تصمیم گرفته بود تنه‌ایم نگذارد و با من بیاید. به قول خودش، بعضی از تمرین‌های او از تمرین‌های من هم طاقت‌فرساتر بود. سخت‌ترین تمرین برایش این بود که شب‌ها قبل از خواب دیگر رادیو گوش نکند. چند روزی برای رادیو گریه کرد؛ اما آنقدر مصمم بود که بالاخره توانست برای پنج روز، دوری از شنیدن رادیو را تحمل کند.

از سگ خواستم تا او هم به عنوان راهنما همراه ما بیاید. این اولین باری بود که کارمان به او افتاده بود و برای همین، در روز روشن هم از ما اخاذی می‌کرد. تمام خواسته‌هایش را هم که برآورده کردیم، گفت تا دم‌مرز بیشتر نمی‌آید. ذاتاً از گربه‌ها بدش می‌آمد.

\*

باز هم بستن بقیچه و جمع‌کردن وسایل...  
این بار مادر بزرگ تصمیم گرفته بود فقط وسایل ضروری را بردارد، چون به قول خودش به سفر



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”تفریحی نمی‌رفتیم. بنابراین تنها چیزی که در بقچه‌اش گذاشت، یک دستشویی تاشو و یک رادیو بود. موقع رفتن، بند کفش‌هایم را که می‌بستم، به طور ناخودآگاه به جیب خالی پیراهنم نگاه کردم. یاد پدر افتادم و فوراً به خانه برگشتم تا یک چیز واجب را با خودم ببرم. تصمیم گرفتم تا یافتن دخترک چشم‌عسلی آن را از خود جدا نکنم: کتاب نیمه‌تمام پدر.\*

همین‌طور که به سمت مرز می‌رفتیم، آسمان کبود و کبودتر می‌شد. حتی شاخه‌های درخت‌ها هم شبیه چنگال گربه شده بودند. احساس ناامنی و ترسی مبهم در وجودمان رخنه کرده بود. مادر بزرگ سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد؛ اما دندان‌های مصنوعی‌اش حتی وقتی بیرون از دهان و در لیوان بودند هم از ترس می‌لرزیدند. سگ از ما

”شجاع تر بود و به علت همین شجاعت ذاتی اش، چند قدمی عقب تر از ما حرکت می کرد تا اگر اتفاقی رخ بدهد، زودتر بتواند فرار کند. به هر حال، با تمام ترسی که وجودش را گرفته بود، همین که نمی لرزید، یعنی که از ما شجاع تر بود.

به مرز که رسیدیم، سگ رخصت مرخصی خواست. نمی دانم اصلاً برای چه با ما آمده بود. حیف آن همه شیرخشکی که برای آمدنش، مادر بزرگ از داروخانه کش رفته بود. با اینکه می خواست در خطر تنه ایمان بگذارد، نگرانش بودم. می ترسیدم در این چند وقتی که صاحب ندارد، دچار غصه شده و باز به سگی ولگرد تبدیل شود. سگ قبل از رفتن، نگاهی به من انداخت و دمش را برایم تکان داد. احساس می کردم خوشحال است. نمی دانم به خاطر نیامدن به سرزمین گربه ها بود یا علت دیگری داشت. قبل از اینکه برود، تلفنش زنگ خورد و در جواب، عوعو مبهمی کرد. فهمیدم

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”خوشحالی‌اش به خاطر این است که صاحب چرب و نرمی پیدا کرده و بدش نمی‌آمده که هرچه زودتر ما را به اصطلاح، دودر کند. با مادر بزرگ دستی برای او تکان دادیم تا برود. با رفتنش احساس کردم بارمان سبک‌تر شده، چرا که دیگر لازم نبود مراقبش باشیم.\*

جلو برگه «شغل»، فقط نوشتم «فرزند». شغل دیگری جز فرزند بودن نداشتم. تنها چیزی که از خودم می‌دانستم، این بود که فرزند پدر و مادرم هستم. گربه، برگه را از من تحویل گرفت و مهر ورود زد. قبل از ورود، انگشت‌هایم را انگشت‌نگاری کردند؛ از دندان‌هایم عکس گرفتند و تمام موهای بدنم را هم شمردند. نمی‌دانم مادر بزرگ را در اتاق نگهبانی چطور بازرسی بدنی می‌کردند که صدای قهقهه ممتدش تمام سالن را برداشته بود. وقتی بیرون آمد از نگهبان تشکر کرد.“

”\*

توی هتل اتاقی گرفتیم. مادر بزرگ نقشه‌اش را روی میز پهن کرد. مطابق آدرسی که از سگ گرفته بودیم، باید به خیابان پشمک سوم، کوچه پنجول پنجم می‌رفتیم. از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. حتی روی دیوارها هم خطکشی عابر پیاده بود و گربه‌ها بر روی تمام در و دیوارها حرکت می‌کردند. دورترها، چراغ‌های چشمک‌زن نئون روی یک سطل آشغال بزرگ، عبارت «شهر بازی» را نشان می‌دادند. موزیک تندی از آنجا شنیده می‌شد و گربه‌ها با خوشحالی از روی دیواره‌های آن به داخل شیرجه می‌زدند.

نمی‌دانم چرا دخترک چشم‌عسلی باید در این شهر زندگی می‌کرد؟ به ساختمان‌ها نگاه کردم. زیر یکی از همین پشت‌بام‌ها، دخترک چشم‌عسلی و یا همان کسی که می‌توانست پرده از بزرگ‌ترین معمای زندگی من بردارد، زندگی می‌کرد. آیا راضی”

”می‌شد با من بیاید؟  
\*“

مادربزرگ به برگه آدرسی که سگ داده بود، نگاهی انداخت و در خانه‌ای را زد. گربه پیری در را باز کرد. مادربزرگ پرسید: «اینجا دخترکی چشم‌عسلی زندگی می‌کند؟» پیرمرد گفت: «اینجا دخترکی چشم‌عسلی داریم، ولی «زندگی» نمی‌کند.»

منظور گربه پیر را نفهمیدم. با دادن رشوه به او، وارد خانه شدیم. توی زیرزمین و در دل تاریکی، چشم‌های گربه‌ها شرورانه می‌درخشید. نور قرمز منقطعی از سمتی که گربه‌ها به آن نگاه می‌کردند، می‌آمد. گربه‌ها داشتند به دخترکی با چشم‌های عسلی نگاه می‌کردند که توی قفس، زنگوله‌ای به گردنش بود و داشت سرگرمشان می‌کرد. نتوانستم تحمل کنم؛ مادربزرگ هم. منظور گربه پیر را تازه فهمیدم. مطمئن بودم این دخترک چشم‌عسلی

”من نیست، اما دوست داشتم رهایش کنم. مادر بزرگ، از توی بقیچه، دستشویی‌اش را باز کرد و سیفون آن را کشید. همه گربه‌های شرور، توسط سیفون به پایین کشیده شدند. قبل از اینکه دست گربه پیر به ما برسد، با دخترک فرار کردیم.

دورتر که شدیم، مادر بزرگ دخترک را بوسید و گفت:

«حالا برو زندگی کن.» دخترک از ما تشکر کرد، اما

چندان خوشحال نبود. انگار برای چیزی بی‌تابی می‌کرد.

پرسیدم: «چیزی شده؟»

قبل از اینکه دخترک جواب دهد، مادر بزرگ هم گفت:

«مطمئن باش دیگر دستشان به تو نمی‌رسد. می‌توانی با

ما بیایی. من با همین عصا مراقبت خواهم بود.»

دخترک با ناراحتی گفت: «نه، نمی‌توانم بیایم، چون

متأسفانه زنگوله‌ام را جا گذاشته‌ام.»

دخترک این را گفت و از ما جدا شد. از او چشم

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”برگرداندم تا سوارشدن او را به قفس  
گربه‌ای دیگر تماشا نکنم. احساس کردم  
حتی روی روحش هم بارکد چسبانده‌اند.  
نه، این دخترکِ من نبود.“

## ”زندانی

در طول هفته‌های بعد هم به جستجوهایم ادامه دادم. برای اینکه گربه‌ها به من شک نکنند، هر روز قبل از رفتن به بیرون، روحم را وارونه می‌پوشیدم. باید مراقب می‌بودم که نفهمند دنبال چه کسی می‌گردم و دلیلم برای یافتن او چیست. در سرزمین گربه‌ها نباید به چیزی دل‌بستگی پیدا کنی. اگر می‌فهمیدند به کسی علاقه داری، فوراً قلبت را توقیف می‌کردند. شاید برای همین، ورود سگ به این سرزمین سخت‌تر بود چون هرگونه ابراز وفاداری عواقبی سخت به همراه داشت. چند دخترک چشم‌عسلی پیدا کردم؛ اما از نظر طرز فکر، شباهتی به آنکه من در جستجویم بودم نداشتند. هرچند طرز فکر دخترک چشم‌عسلی را نمی‌دانستم و فقط از روی معصومیتِ قیافه‌اش جشن تولد دوسالگی‌اش آن را حدس می‌زدم، احساس می‌کردم او نباید مانند بقیه باشد. یکی از آن”



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”دخترک‌ها می‌گفت او همانی است که دنبالش می‌گردم و هرچه بخواهم بدانم، به من می‌گوید، به شرطی که اول برایش دستبند طلا بخرم. دیگری در ازای داشتن پالتوی پوست خربزه حاضر بود بگوید به مادرم چه گفته؛ و دخترکی دیگر می‌گفت اگر یک اتوموبیل به او هدیه دهم، علاوه بر جواب‌دادن به سؤالاتم، کاری می‌کند که چیزهای خصوصی بیشتری هم راجع به او بدانم. از همه آن‌ها متنفر بودم و می‌دانستم فقط لنز عسلی به چشمان خود زده‌اند.\*

در یکی از شب‌ها، وقتی قبل از خواب غرق فکر بودم که کجا مانده تا دنبالش بگردم، احساس کردم سروصدای زیادی از پایین هتل می‌آید. از پنجره نگاه کردم. چند گربه شرور که چشمانشان می‌درخشید، اتاق ما را به هم نشان می‌دادند. چند گربه دیگر هم به آن‌ها ملحق شدند.“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”یکی از آن‌ها چراغ‌قوه‌اش را روی کاغذی که در دست داشت، گرفت و تصویر روی آن را به بقیه هم نشان داد. عکس من و مادر بزرگ روی آن دیده می‌شد. گربه‌ها به ساختمان حمله کردند. حتی از پنجره هم نمی‌شد فرار کرد، چون چن‌دتای آن‌ها داشتند از روی دیوار به سمت ما می‌آمدند. مادر بزرگ علی‌رغم این همه سروصدا همچنان خوابیده بود. او را بیدار کردم تا هرچه سریع‌تر فرار کنیم. اصرار من برای عجله بی‌فایده بود چون مادر بزرگ مثل همیشه نمی‌خواست بدون آرایش کردن از خانه بیرون برود.

\*

از بس کتک خورده بودم، زیر چشم‌هایم سیاه شده بود. گربه پرسید: «برای چه به اینجا آمده‌اید؟»  
نگاهی به سبیل‌هایش کردم. از بس بلند بودند، انتهای آن‌ها را دم‌اسبی بسته بود. گفتم: «راستش را بخواهید، دنبال کسی هستم تا فقط سؤالی از او»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”بپرسم. «

- «چه سؤالی؟»

- «می‌خواهم پرده از بزرگ‌ترین معمای زندگی‌ام بردارد.»

- «چه معمایی؟»

- «اینکه در گوش مادرم چه گفته که مادرم دوست

نداشته بفهم منظورش چیست.»

- «چرا از مادرت نمی‌پرسی؟»

- «چند سال است که در کماست.»

- «شیرخشک‌ها را برای او می‌دزدیدی؟»

- «دزدی شیرخشک؟»

- «تازه این فقط یکی از اتهامات است.»

سر در نیاوردم. قسم خوردم که مرا اشتباه گرفته.

دستور داد شاکی‌ها و همدستانم را به من نشان دهند.

مطمئن بودم که به زودی آزاد خواهم شد و مرا اشتباه

گرفته‌اند. برای هر چیزی که به سرزمین گربه‌ها رفته

بودیم، دزدی شیرخشک نبود و در این

”زمینه سندی علیه من نداشتند. مرا به اتاق دیگری بردند. اول دخترک زنگوله‌دار و گربه پیر بدنهاد را دیدم. از من و مادر بزرگ شکایت کرده بودند. حرفی برای گفتن نداشتیم. در اتاق بازجویی کناری، از پشت شیشه‌ها سگ را دیدم. چشم‌هایش را بسته بودند و برای اینکه بویی به مشامش نرسد، پوزه‌اش را قفل کرده و روی آن دزدگیر گذاشته بودند.

- «یعنی می‌گویی او را نمی‌شناسی؟ وقتی دستگیر شد، ادعا می‌کرد سگ تو بوده. در بازجویی‌ها گفته اولین بار تو او را به شیرخشک معتاد کردی و مادر بزرگت هم آن را برایش از داروخانه می‌دزدیده.»

دفاعی نداشتیم. سگ با عوعوی مظلومانه داشت تمام برگه‌های زیر دستش را چشم بسته امضا می‌کرد. دزدگیرش به صدا درآمد. ظاهراً تازه بوی مرا حس کرده بود.

”\*

در زندان از هیچ چیز خبر نداشتم. نمی‌دانستم مادر بزرگ چه کار می‌کند و چه بلایی هم سر سگ آمده. احتمالاً آن‌ها هم وضعیت بهتری از من نداشتند. آب و غذایم را توی بشقاب می‌ریختند و طبق قواعد زندان، بایستی آن‌ها را تا ته لیس می‌زدم، چون کسی نبود آن‌ها را بشوید. پس از چند شب، با شنیدن صدای رادیو خوشحال شدم، چون فهمیدم مادر بزرگ همان دوروبر است.

\*

فکر فرار را حتم نمی‌گذاشت. اگر خودم تنها بودم شاید برای فرار کاری می‌کردم، اما چون مادر بزرگ و سگ هم در زندان بودند، دیگر واجب شده بود که حتماً این کار را بکنم. صدای پاهای گربه‌های نگهبان را می‌شمردم تا فاصله آن‌ها را از درها بدانم. مشکل اینجا بود که گربه‌ها فقط در سالن قدم نمی‌زدند، بلکه ممکن بود از روی دیوارها هم

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”حرکت کنند و همین، مرا در تخمین زدن مسافت به اشتباه می انداخت. روزنه های قفس آنقدر کوچک بود که حتی به زور هم نمی توانستم سرم را بیرون بیاورم تا داخل سالن را ورننداز کنم. با ناراحتی به این نتیجه رسیدم که تنها راهی که برای خلاصی از آنجا وجود دارد این است که بمیرم تا مگر جنازه ام از آنجا بیرون بیاید. صبر کن ببینم. چه گفتم؟ این که بمیرم تا جنازه ام از آنجا بیرون بیاید؟ عجب فکری! خودش است.\*

باید طوری می مردم که کسی شک نکند. از آنجایی که فقط می خواستم وانمود کنم که مرده ام، صلاح نبود سر خود را آنقدر به دیوار بکوبم تا واقعاً بمیرم. بنابراین تصمیم گرفتم کف اتاق دراز بکشم و مطابق تمرینات مادر بزرگ، برای چند روز بدون نفس کشیدن زندگی کنم. مطابق حساب و کتاب هایم، مطمئناً چند روز هم مرا در سردخانه

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”می‌گذاشتند که خب قبلاً زندگی در یخچال را تمرین کرده‌ام. فقط می‌ماند خاک‌سپاری که باید قبل از زنده به گور شدن خود را از آنجا نجات می‌دادم. کفِ اتاق دراز کشیدم و منتظر شدم. به سقف اتاق خیره شدم. برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، سعی کردم نگاهم از سقف عبور کند و ستاره‌ها را ببینم. نگاهم که از سقف رد شد، قبل از رسیدن به ستاره‌ها به مانع بدقواره‌ای در طبقه بالایی گیر کرد. دقیقاً بالای سرم و در طبقه دوم، کرگدنی روی زمین نشسته بود و نگاهم نمی‌توانست از میان سنگینی قسمت عقبی بدن او، به سمت ستاره‌ها نفوذ کند.

\*

زندان‌بان برای روز پنجم ظرف غذایم را چک کرد و از اینکه می‌دید دست به آن نزده‌ام، تعجب کرد. دریچه زندان قفس را باز کرد تا نگاهی به وضعیتم

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”بیندازد. فهمیدم که کلکم گرفته است. سوتش را به صدا درآورد تا بیایند و مرا از اتاق بیرون ببرند. فریاد زد: «اینجا یک نفر مرده!»

همزمان، از انتهای سالن نیز صدای سوتی به گوش رسید و نگهبانی دیگر گفت: «اتفاقاً اینجا هم یک نفر مرده!»

نگهبان‌ها مرا فراموش کردند و به آن سمت دویدند. یکی از آن‌ها گفت در قفس شماره سیزده، یک پیرزن مرده و کف اتاقش دراز کشیده است. یعنی مادر بزرگ مرده بود؟

به اجبار بلند شدم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. نگهبانی که فکر می‌کرد مُرده‌ام، نگاهی به داخل قفسم انداخت و گفت: «فکر می‌کردم مردی. چرا غذا نخوردی؟»

روی برانکار، داشتند مادر بزرگ را می‌بردند. گریه‌ام گرفته بود. با دقت به چهره‌اش نگاه کردم. حتی قبل از مردن هم چون می‌دانست بالاخره از



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”سلولش بیرون خواهد رفت، آرایش کرده بود. یکی از نگهبان‌ها گفت: «طفلکی فرصت نکرده کِرمی را که در چند نقطه روی پوست صورت خود گذاشته، کاملاً بمالد.»

دیدم مادر بزرگ می‌خواهد دستش را به سمت صورتش ببرد تا کرم را روی تمام پوستش بمالد. خیالم راحت شد. فهمیدم برای رفتن به بیرون همان کلک من را سوار کرده. قبل از اینکه خودش را لو بدهد، برای اینکه حواس نگهبان‌ها را پرت کنم فریاد زدم: «موش! وای خدای من، توی قفسم یک موش هست!»

گربه‌های نگهبان، برانکارد را رها کردند و با عجله به سمت سلول من دویدند. در دست‌هایشان کارد و چنگال دیده می‌شد. یکی از آن‌ها برانکارد را کاملاً بر عکس کرد تا از آن به عنوان میز غذا استفاده کنند. مادر بزرگ یواشکی از زیر برانکارد خزید و به سمت بیرون رفت.

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

” «موش کجاست؟»

- «زیر تختم. خیلی چاق و گوشتالو بودند. تو را خدا کمک کنی

چون می‌ترسم مرا بخورند.»

- «مگر چند تا موش دیدی؟»

- «سه تا!»

- «به به، پس به هر کدامان یکی می‌رسد و لازم نیست دعوا

کنیم.»

نگهبانی هم که بیرون از سلول و در کنار برانکارد یا میز غذا ایستاده بود به آن‌ها ملحق شد. وقتی هر سه گربه به زیر تخت رفتند، پریدم بیرون و در سلول را به رویشان قفل کردم. مادر بزرگ در حالی که آینه کوچکی در دستش بود و داشت صورتش را مرتب می‌کرد، در انتهای سالن منتظرم بود.

\*

تنها راهی که می‌توانستیم از آنجا خارج شویم، رفتن به طبقه دوم و خروج از طریق دودکش بود. مادر بزرگ با این نظر مخالف بود، چون معتقد بود

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”صورت‌هایمان خراب و پوستمان سیاه می‌شود. قبل از اینکه نظری بدهد، دستش را گرفتم و به طرف طبقه دوم دویدیم. صدای آژیر خطر بلند شده بود. برای رسیدن به دودکش، باید وارد یکی از اتاق‌های اداری می‌شدیم. خوشبختانه در یکی از اتاق‌ها باز بود. داخل اتاق، کرگدنی رو به ما نشسته بود و داشت به آهستگی غذا می‌خورد. متأسفانه دقیقاً جلو دودکش نشسته بود و نمی‌توانستیم او را تکان بدهیم. صدای پای نگهبان نزدیک‌تر می‌شد و باید تا موقعی که کرگدن از جایش تکان می‌خورد، مخفی می‌شدیم. در اتاق را بستم تا برای مخفی‌شدن فرصت داشته باشیم. همزمان با چرخیده‌شدن قفل در، مادر بزرگ در کَشو میز اداری قایم شد و من هم بلافاصله داخل قاب عکس روی میز پریدم. توی عکس، دقیقاً به اندازه خودم جا بود. هرچند جای خالی توی عکس کمی برایم کوچک بود، با کمی این طرف و آن طرف“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”کردن، همان جای خالی را پر کردم.  
در اتاق کاملاً باز شد و زندانبان عصبانی به سمت میز  
کارش آمد. پس از چند لحظه، به قاب عکس نگاهی  
انداخت. از اینکه دید عکس کامل شده، مشکوک شد و  
با دقت به من نگاه کرد. با هم چشم در چشم شدیم.  
باتوم در دست‌هایش چرخید، اما قبل از اینکه آن را به  
فرق سرم بکوبد، فریاد زدم: «پسر دایی!»  
\*

خودش هم نمی‌دانست چطور از آن زندان سر درآورده.  
عشق به ادامه تحصیل در رشته کرگدن، او را تا سرزمین  
گربه‌ها کشانده بود و با سفارش دایی، توانسته بود در  
کنار تحصیل، کاری هم در زندان برای خود پیدا کند.  
آنقدر از خودش لیاقت نشان داده بود که توانسته بود  
حسابی ترفیع بگیرد. از موفقیتش خوشحال بودم، اما  
این چیزها باعث نمی‌شد که فراموش کنم او زندانبان  
است و ما

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”زندانی.

از حال سگ پرسیدم. گفت: «پس از طی دوران بازپروری، او را برای کار اجباری به اداره پست فرستاده‌اند.»  
- «چرا آنجا؟»

- «برای اینکه شب و روز زبانش را در بیاورد تا تمبرها و در نامه‌ها را بچسباند.»

وقتی گفتم ما را به اشتباه گرفته‌اند، گفت: «از دید گربه‌ها، همین دوستی قبلی با سگ، بزرگ‌ترین جرائم محسوب می‌شود.»

به قاب عکس روی میز نگاه کردم. همان عکسی بود که چند سال پیش در خانه دایی گرفته بودیم. بیخود نبود که جای خالی برایم کوچک شده بود. در این مدت بزرگ شده بودم. به جای خالی خودم که به ظرافت از بقیه جدا شده بود، اشاره کردم و پرسیدم: «چرا عکس را بریده‌ای و مرا از آن جدا کرده‌ای؟» گفت: «برای اینکه درباره کرگدن به»

”من دروغ گفتم.“

صدای پای گربه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شد. تقریباً داشتند به اتاق پسردهایی می‌رسیدند. آنجا تنها جایی بود که هنوز نگشته بودند. صدای پارس سگ هم به گوشم رسید. فهمیدم او را آورده‌اند تا با شامه‌اش مسیر ما را ردیابی کند. از پسردهایی برای فرار کمک خواستم. امتناع کرد و گفت نمی‌تواند وظیفه‌اش را فراموش کند. احساس کردم کرگدن به قیافه‌ام شک کرده. ظاهراً برایش آشنا بودم. اگر به پسردهایی می‌گفت که سرقت و ارسال او کار خودم بوده، خیلی بد می‌شد. به پسردهایی گفتم: «این همان کرگدنی نیست که برای تولدت خریده بودم؟»

پسردهایی پاسخ داد: «چرا. برای پیدا کردنش همه جا را زیر پا گذاشتم. آشنایی با کرگدنی که برایم خریده بودی باعث شد مسیر زندگی‌ام تغییر کند. حیف که بعداً با دروغت همه چیز را خراب کردی.»

”به قیافه‌اش نگاه کن. زیبا نیست؟ شاخش خیلی دلربا و لطیف است. چطور دلت آمد او را از من بگیری؟ «  
فهمیدم کرگدن همه چیز را به او گفته. به پسردایی گفتم: «به هر حال چه کسی برای اولین بار بذر عشق به کرگدن را در دلت کاشت؟ « گفت: «تو! «  
- «چه کسی برای اولین بار تو را با او آشنا کرد؟ «  
- «تو! «

- «چه کسی در دل تو مفهوم عشق به لطافت شاخ کرگدن را شعله‌ور کرد؟ «  
- «تو! «

- «یعنی حالا وقت جبرانش نیست؟ «  
پسردایی در فکر فرو رفت. فهمیدم احساس او را تحریک کرده‌ام. در اتاق را از داخل قفل کرد و در حالی که می‌خواست طنابی از توی میزش درآورد، چشمش به مادر بزرگ افتاد. قبل از اینکه همه چیز خراب شود گفتم:  
«فکر خرید کرگدن به عنوان»

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”هدیه تولدت فکر مادر بزرگ بود. « پسر دایی به مادر بزرگ گفت: «مرا بزن. «

قبل از اینکه گربه‌ها وارد اتاق شوند، مادر بزرگ با عصایش زد توی سر پسر دایی. کرگدن عصبانی شد. مادر بزرگ پسر دایی را با همان طنابی که داده بود، به صندلی بست. پسر دایی گفت: «این طوری دیگر متهم به همکاری با شما نمی‌شوم. «

کرگدن از جلو اجاق بلند شد تا به ما حمله کند. مادر بزرگ با دستانش پوست و شاخ کرگدن را نوازش کرد. کرگدن خوشش نیامد چون پوست دست مادر بزرگ از پوست او زمخت‌تر بود. گربه‌ها در را شکستند و وارد اتاق شدند، اما قبل از آن، با مادر بزرگ پریدیم توی اجاق. کرگدن، ناخواسته جلو مسیر گربه‌ها را گرفت.

کاش مادر بزرگ در تمرین‌هایش برنامه عبور از آتش را هم می‌گنجاند تا آن طور نسوزیم.“



”به بالای دودکش که رسیدیم، مادر بزرگ سرش را از میان لانه لکک درآورد. آنقدر سیاه شده بود که لکک او را نشناخت. مادر بزرگ خود را معرفی کرد. وقتی لکک او را شناخت و تقاضای کمک فوری مان را شنید، گفت چون مدت‌ها بر روی یک پایش ایستاده و یکی از پاهایش خواب رفته است، برای پرواز فعلاً فقط برای یکی از ما دو نفر جا دارد.

لکک که پرواز کرد، برای مادر بزرگ دست تکان دادم. داشتیم از هم دورتر و دورتر می‌شدیم. او در آسمان از پای لکک آویزان بود و من بر روی بام، در کنار دودکش مانده بودم. قرار بود لکک او را به خانه برگرداند و بعد دنبال من بیاید. به هر حال با مادر بزرگ به این نتیجه رسیده بودیم که دیگر ماندن در سرزمین گربه‌ها به صلاح نیست. مادر بزرگ به سمت خانه رفت و من باید منتظر بازگشت لکک و یا آمدن لککی دیگر می‌ماندم. البته به مادر بزرگ نگفتم که تصمیم گرفته بودم تا“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”بمانم و هرطور شده دخترک چشم‌عسلی  
را پیدا کنم. هر چه بود، نه من از  
پسردایی کمتر بودم و نه دخترک  
چشم‌عسلی از کرگدن پسردایی.  
منتظر لک‌لکی شدم تا به جای خانه، مرا  
به سمتِ او ببرد.“

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”دخترک چشم‌عسلی

لک‌لک مرا از بالای پشت‌بام فراری داد. در حال پرواز، گربه‌ها را می‌دیدم که از روی بام‌ها، درخت‌ها، نرده‌ها و دیوارها تعقیب می‌کردند. هرکدام که خسته می‌شد، نوبتش را به دیگری می‌داد. بدون اینکه بدانم چرا، حرصشان را درآورده بودم.

چندماهی را بر روی دریاچه کنار شهر گذراندم. می‌دانستم که گربه‌ها از آب خوششان نمی‌آید. بنابراین با خیال راحت در آنجا زندگی می‌کردم. طبق تمرینات مادر بزرگ، آنقدر روی آب قدم می‌زدم تا گربه‌ها به خواب بروند؛ سپس آرام‌آرام به کنار دریاچه می‌آمدم و جستجویم را شروع می‌کردم. خیس‌بودنم یکی از دلایلی بود که گربه‌های مزاحم را دور می‌کرد. شایع شده بود هرکه به من نزدیک شود، زگیل در می‌آورد. تمام سرزمین گربه‌ها را زیر و رو کردم، اما او را

”نیافتم. علاوه بر مدارس، پارک‌ها، زندان‌ها و گورستان، حتی ذهن‌های مردم را هم گشتم که ببینم آیا یاد و خاطره‌ای از او دارند یا نه. در جستجوی دخترک، از چند زن باردار هم پرسیدم آیا فرزند آن‌ها دخترکی با چشم‌های عسلی خواهد بود؟ به هر حال، در یافتن او آنقدر مصمم بودم که باید هر احتمالی را جدی می‌گرفتم.

نمی‌دانم چه شد که باز یاد سگ افتادم. او بود که خبر حضور دخترک چشم‌عسلی را در سرزمین گربه‌ها به من داده بود. قدری شیرخشک خریدم و به اداره پست رفتم. وارد اداره که شدم، دیدم از اتاقی صدای دزدگیر به صدا درآمد. به همان سمت رفتم. مطمئن بودم شامه سگ، به خاطر بوی شیرخشک تحریک شده نه من. در اتاق را باز کردم. سگ عینکی، زبانش را تا جایی که می‌توانست، دراز کرده بود. به او چشمکی زدم. او هم دمش را برایم تکان داد، اما به زبان بی‌زبانی به

## رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”من رساند که نباید شک گربه‌ها را برانگیزم وگرنه کار هر دومان زار است.“

گفتم: «می‌دانی دخترک چشم‌عسلی کجاست؟»  
گفت: «از وقتی مرا گرفته‌اند از این اداره خارج نشده‌ام. فقط گه‌گذاری برای تمرین گربه‌شدن، مرا به روی درخت می‌برند و از آن بالا به پایین پرت می‌کنند تا آموزش سقوط بی‌خطر ببینم.»

گفتم: «حتی اگر از اینجا هم خارج نشده باشی، تو در این اداره پای تمام نامه‌نگاری‌ها تمبر زده‌ای. بنابراین باید نشانی همه را بدانی. دخترک چشم‌عسلی کجاست؟»

پودر شیرخشک را در کف دستم ریختم و تهدید کردم اگر نگوید، آن را در هوا پف خواهم کرد. قطره اشک از پشت شیشه عینکش سرازیر شد.

گفت: «به پدرت قول داده بودم که نگویم.»  
- «مگر یک بار نگفتی که او در سرزمین گربه‌هاست؟ خب پس معلوم می‌شود که یک بار»

”قوت را شکسته‌ای و شکستن دوباره آن مشکلی ایجاد نمی‌کند.“

- «آن را با هماهنگی پدرت گفتم، چون می‌دانستیم می‌ترسی به آنجا بروی. ضمناً وقتی پدرت برای همیشه رفت، می‌دانست که دخترک چشم‌عسلی از سرزمین گربه‌ها رفته است.»

- «یعنی مرا دنبال نخودسیاه به اینجا کشانده بودی؟»  
- «سفارش پدرت بود.»

«نمی‌دانستم چرا پدر این کار را با من کرده. آخر،

نوشتن کتاب به چه قیمت؟»

سگ چندان موافق به نظر نمی‌رسید. گفت: «مصلحت

نیست که اینجا باشی. الان مربی من می‌آید تا مرا برای

آموزش از اینجا ببرد. خوب نیست تو را ببیند وگرنه

ممکن است شناسایی شوی و باز هم دستگیرت کنند.»

قبل از اینکه گربه‌ی مربی وارد اتاق شود تا به او اصول

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”حفظ تعادل بر روی دیوار بیاموزد، شیرخشک‌ها را بر روی زمین ریختم و از اتاق خارج شدم. در جلو اداره، نامه‌ای از لای پنجره یکی از اتاق‌ها به بیرون پرت شد و پروازکنان به سمت من آمد. از طرف سگ بود. حالا دیگر نشانی دخترک را داشتم، هرچند زیر نشانی او سگ با خطی عجیب و غریب نوشته بود عواقبش با خودم است.“

\*

به لک‌لک گفتم مرا به سمت دخترکی چشم‌عسلی ببر که به مهربانی چشم‌هایش باشد. این هم نشانی‌اش. لک‌لک در آسمان اوج گرفت و با هم از سرزمین گربه‌ها دور شدیم. باورم نمی‌شد که در تمام این مدت، جستجوهایم در آنجا اینقدر بیهوده باشد. هیچ‌وقت نتوانسته بودم بپذیرم که دخترک چشم‌عسلی در این شهر زندگی می‌کند. به پشت سرم نگاه کردم. سرزمین گربه‌ها داشت محو“

”می‌شد اما صدای دزدگیر از تمام شهر به گوش می‌رسید.

از فراز شهر، جنگل، کوه، صحرا، برف، دریا و حتی از لای تیغه‌های زنگ‌زدهٔ یک گیوتین کاغذخوار هم گذشتیم. گه‌گاهی احساس می‌کردم هنوز هم یکی از گربه‌های سمج دارد روی زمین تعقیب می‌کند.

لک‌لک در میانهٔ جاده‌ای پیاده‌ام کرد که یک سمتش به طلوعی مبهم ختم می‌شد و یک سمتش به غروبی غمگین. دقیقاً مثل تصویری بود که سگ کشیده بود. گفتم «اینجا کجاست؟»

- «سرزمین خاطرها.»

- «مطمئنی دخترک چشم‌عسلی اینجاست؟»

- «ساعت ده‌ونیم شب می‌توانی او را در اینجا ببینی.»

- «اینجا چه کار می‌کند؟»

- «مدتها قبل، او را هم مثل تو از سرزمین گربه‌ها خارج کردم و قرار شد برخلاف میلش، در یکی از



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”شبها و ساعت دهونیم شب اینجا باشد.“  
- «چرا؟»

- «از خودش می‌توانی بپرسی.»  
قبل از اینکه به ابهامات جدیدم پاسخ دهد، پرواز کرد تا  
سلام مرا به مادرم برساند.  
\*

هنوز تا ساعت دهونیم شب، چند روز باقی مانده بود.  
برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، شروع کردم به خواندن  
قصه‌های نیمه‌تمام پدر.  
یک هفته گذشت؛ یک ماه گذشت؛ دو ماه، سه ماه،  
شش ماه و حتی یک سال، اما ساعت دهونیم شب  
نرسید.

روی همه درخت‌ها، تاریخ را علامت می‌زدم تا حساب و  
کتاب ایام از دست نرود. به ساعت‌م و سپس به  
درخت‌ها نگاه کردم. پس از چیزی حدود یازده سال و  
هفت ماه تمام، ساعت نزدیک دهونیم شب شده بود.“

”\*

«علایم حیات!»

\*

از انتهای جاده، جایی که قبلاً طلوعی مبهم بود، نور چراغ‌های یک ماشین سوسو می‌زد. پس از طی این همه سال، این اولین ماشینی بود که از آنجا می‌گذشت. خودم را مرتب کردم تا وقتی دخترک مرا می‌بیند، ظاهر زننده‌ای نداشته باشم. از لای درختان، صدای خش‌خش مرموزی به گوشم رسید. توجهی به آن نکردم. نور چراغ‌های ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و حالا مطمئن بودم که این صدای خش‌خش، متعلق به گربه سمجی است که تا اینجا دنبالم کرده. از سمتی که سابقاً غروب بود، صدای پای دخترکی را شنیدم. به سمتش برگشتم. خدای من! دخترک چشم‌عسلی در آن طرف جاده ایستاده بود. از همان جا فریاد زد: «چرا به حرف پدرت گوش نکردی و»

”دنبالم آمدی؟“

از حرفش تعجب کردم. فکر می‌کردم لحظهٔ اولین دیدار ما باشکوه‌تر از این باشد. خواستم از جاده بگذرم تا با او حرف بزنم اما وحشت‌زده گفتم: «سر جاییت بمان و حتی یک قدم هم جلوتر نیا. این همه سال صبر کردم تا تو بروی و بعد از اینجا بگذرم، اما نرفتی. از مادرت خواستم مواظبت باشد تا کار به اینجا نکشد. اما نشد. برای فرار از دست تو و به سفارش پدرت حتی به سرزمین گربه‌ها رفتم، اما آنجا هم آمدی. از مادر بزرگ خواستم تو را از آمدن به سرزمین گربه‌ها منصرف کند و از سگ هم خواستم گمراهت کند اما نتوانستند. خواهش می‌کنم از همان راهی که آمده‌ای برگرد!»

در آن لحظاتی که حتی نمی‌خواست مرا ببیند، نمی‌دانستم از علاقهٔ شخصی‌ام به او چیزی بگویم یا نه. می‌خواستم به او از ژرفای کلمهٔ نانوشته، نگاه محبت‌آمیز، لبخند ماه، سکوت آرامش‌بخش دشت

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”و شیرینی بیدارشدن از کابوسی وحشتناک، برق نگاه مملو از امید، شادی یافتن چیز گم‌شده و خاطرهٔ اولین دیدار عشقی جاودانه بگویم، اما انگار مجال شنیدن نداشت. پرسیدم: «پس تکلیف سؤالم چه می‌شود؟ تو می‌دانستی که بزرگ‌ترین انگیزهٔ زندگی‌ام بودی؟»  
برای رفتن دو دل شد. ترس و اندوه را می‌شد در چهره‌اش تشخیص داد. در تمام این مدت، نور غروب غمگین و نور طلوع مبهم، هر دو، نور چشم‌های او بود. خواست برود، اما صدای خش‌خش چندش‌آور بیشتر شد. ترسید.

گفتم: «آخر چرا از دست من فرار می‌کردی؟ چه دلیلی داشت که پدر بخواهد از من دور باشی؟ چرا مادر نمی‌گذاشت راجع به تو و آن شب بیشتر بدانم؟»  
- «برای اینکه پدر و مادرت می‌خواستند خاطرهٔ تصادف را از ذهن او پاک کند تا به زندگی برگردد.»

«اما حالا خاطره دارد لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شود.»  
ماشین نزدیک‌تر شد. نمی‌دانستم به سمت دخترک بروم  
و یا به حرفش گوش کنم و از جاده نگذریم. در نور  
چشمهای دختر، چهرهٔ سرنشینان ماشین را می‌شد به  
طور مبهمی دید. دخترک تصمیم گرفت که برود و در  
تاریکی درختان محو شود. اما ناگهان گربه‌ای که صدای  
خش‌خش کریه پاهایش از پشت درختان می‌آمد، از  
میان درخت‌ها بیرون پرید و با سرعت به سمت او  
دوید. دخترک جیغی زد و چشم‌هایش را بست. گویی  
این تصویر را بارها و بارها در کابوسش دیده بود. صدای  
جیغ آنقدر بلند بود که احساس کردم مادر هم با تمام  
توان دارد جیغ می‌زند. در آخرین لحظه و قبل از اینکه  
نور چشم‌هایش محو شود، چهرهٔ سرنشینان ماشین  
واضح‌تر شد. ساعت دقیقاً ده‌ونیم شب بود که دیگر  
درنگ نکردم و تصمیم گرفتم خطر را به

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”جان بخرم و خاطره را تغییر دهم. برای همین برای فراری دادن گربه و کمک به دخترک چشم‌عسلی به وسط جاده دویدم.

توی ماشینی که داشت نزدیک می‌شد، زنی باردار که گردنبنندی از مروارید بر گردن داشت، در کنار شوهر خود عاشقانه آواز می‌خواندند و از سفر لذت می‌بردند. با دیدن من در وسط جاده، مبهوت شدند. جیغ ممتد دخترک با فریاد زن باردار که از داخل ماشین به شوهرش می‌گفت: «مواظبش باش!» و نیز با صدای ترمز و کشیده شدن چرخ‌های اتومبیل بر روی آسفالت همراه شد. گربه با دیدن من و صداهایی که شنیده بود، ترسید و فرار کرد. جیغ دخترک همچنان ادامه داشت. جایی ایستاده بودم که ماشین با تغییر مسیرش به درخت نکوبد. دیگر فرصتی هم برای تغییر مسیر نبود. قبل از تصادف، دیدم که گربه، وحشت‌زده در دل تاریکی فرار کرد.”

رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”همراه با صدای شدیدی، ماشین از من عبور کرد و آن طرف تر متوقف شد. در حالی که نیمه‌جان به روی زمین می‌افتادم، تصویر معکوس دخترک چشم‌عسلی را دیدم که کتاب نیمه تمام پدر را از روی زمین برداشت. چند برگ از کتاب، توی هوا چرخ می‌زدند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند. دخترک، به من و سرنشینان وحشت‌زده ماشین نگاه کرد. راننده با دستپاچگی می‌خواست کمر بندش را باز کند تا همسرش را از توی ماشین بیرون بیاورد. صداها برایم مبهم شده بودند؛ اما در کنار تصاویر تار شده، دیدم که خوشبختانه زن و مرد، سالم‌اند.

\*

«علایم حیات!»

\*

نفس‌هایم سنگین و سنگین‌تر شدند. برگه‌های پدر همچنان در هوا معلق بودند و صفحه‌هایی که

”چرخزان به سمت آمدند، روی صورت‌م را پوشاندند. چشمم به نوشته‌ صفحه‌ اول افتاد. نوشته بود «مادر، از زمانی که در رجمش چند ماهه بودم، بر اثر تصادف به کما رفت.» نا نداشتم بقیه‌اش را بخوانم، اما به خاطر دیدن همین جمله لبخند زدم. نور شدیدی به سمت چشم‌هایم تابید. مطمئناً نور ماشین نبود. احساس کردم در سرزمین خاطره‌ها دارم به خودِ خاطره تبدیل می‌شوم و همه چیزهای ذهنم در حال محوشدن است. نیرویی می‌خواست یا خودم و یا همه‌ی خاطراتم را همان جا بگذارم. انگار خودِ نیرو ترجیح می‌داد آنچه می‌ماند، خاطراتم باشد.“



رقص با گربه ها | مهرداد صدقی

”همراه با حسی غریب و اشتیاقی پنهان،  
به سمت نور می‌رفتم و خوشحال بودم که  
لااقل خاطره تغییر کرده. با آخرین  
نفس‌ها، ناخواسته با تمام توان فریاد  
کشیدم. طنین صدایم که شبیه جیغ یک  
نوزاد شده بود، با صدای دیگری که با  
خوشحالی می‌گفت «زن به هوش آمده!»  
توی فضا پیچید.  
تابستان ۱۳۸۸“